

معرفت نیست درین قوم خدا را بسبی
 یار گرفت و حق صحبت درین نشناخت
 گر مساعد شودم دایره چرخ کبود
 عاقبت می طلبد خاطر ماری بگذارند
 راز سر بسته ما بین که بدستان گفتند
 هر دم از درو بنالم که فلک هر ساعت
 نابرم گویم خود را بخسرداروگر
 حاش تشنه که روم من ز پی یاروگر
 هم بدست آورمش باز سپر گارد که
 غمزه شوخش و آن

باز گویم نه درین واقعه حافظ نهان
 غرقه گشتند درین ماده بسیار

۲۵۴

۲۵۳

می خرم از فروغ رخت لاله زار عمر
 از دیده گر سر شکست چو باران چکدرو است
 این یکدوم که همت دیدار مکنست
 تاکی می صبوح و شکر خواب با مداد
 باز آنکه ریخت بی گل ویت بهار عمر
 کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر
 در یاب کار ما که نه پیدا است کار عمر
 هیشاگر دوان که گذشت اختیار عمر
 بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر
 بر نقطه دوان تو باشد مدار عمر

در هر طرف ز خیل حوادث کین کسبیت
زان رو عنان گسسته دو اند سوار عمر
بی عمر زنده ام من این بس عجب مدار
روز فراق را که نهد در شمار عمر

حافظ سخن بگویی که بر صفحه جهان

این نقش ماند از قلمت یادگار عمر
۲۵۴

دیگر ز شاخ سرو سبیل صبور
گلبنامت ز که چشم بد از روی گل بدو
ای گل بشکر آنکه تویی پادشاه حسن
باببلان بیدل شیدا کن غرور
از دست غیبت تو شکایت بسکنم
تا نیست غیبتی نبود لذت حضور
گر دیگران بعیش و طرب خرمند شاه
ما را غم نگار بود مایه سرور
زاهد اگر بجزر و قصورست امید او
ما را شرابخانه قصورست یار خو
می خور بباغ چنگ و مخور غصه در کس
گوید ترا که باده مخور گو بوالغفور

حافظ شکایت از غم بجران چه بینی

در بجزر وصل باشد و در ظلمت نور

۲۵۶

کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور
دین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور

۲۵۵

یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور
ای دل غمیده حالت به شود دل بکن

گر بهار عسر باشد باز بر تخت چمن
دور گردون گرد روزی بر مراد ما رفت
بان مشونو مید چون واقف نه از شریب
ای دل اریل فنا بنیاد هستی بر کند
در بیابان گریه شوق کعبه جوای زو قدم
گر چه منزل بس خطرناکست و مقصد بس بعد
حال ما در فرقت جانان و ایرام قریب
چتر گل در سرکشی ای مرغ خوشخو ان غم محو
دائماً یکسان نباشد حال دوران غم محو
باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم محو
چون ترانوحست کشتی بان طوفان غم محو
سوز نشها گر کند خار مغیلا ن غم محو
بیچ راهی نیست کانه نیست پیمان غم محو
جمله میسد اند خدای حال گردان غم محو

حافظ در کج فقر و خلوت شبهای تار

تا بود دروت دعا و درس قرآن غم محو

۲۵۳

هر آنچه ناصح مشفق گویدت بپذیر
که در کمین گیر عمرت مگر عالم پیر
که این متاع قلیست و آن عطای کثیر
که در خویش بگویم بناله بم وزیر
اگر موافق تدبیر من شود تقید

۲۵۴

نصیحتی کننت بشنو و بهسانه بگیر
ز وصل روی جوانان تمتعی بردار
نعیم هر دو جهان پیش عاشقان جو
معاشری خوش روی بساز منجوام
بر آن سرم که نوشم می و گنگنسم

چو قیمت ازلی بی حضور ما کردند
گر اندکی نه بوفق ضناست خرد بگیر
چو لاله در قدم ریز ساقیامی مشک
که نقش خال نگارم نمیرود ز ضمیر
بیار ساغسه در خوشاب ای ساقی
حسود گو کرم آصفی بسین و میر
بعزم توبه نهادم قدح زکف صبار
ولی کرشته ساقی نمیکند تقصیر
می دو ساله و محبوب چارده ساله
بهین بست مرا صحبت صغیر و کبیر
دل رپیده مارا که پیش میگیرد
خبر و هید همچون خسته از زنجیر

حدیث توبه درین بزرگه مگو حافظ

که ساقیان کمان ابرویت ز زند تیر^(۱)

۲۵۲
روی بنما و مرا گو که ز جان دل بگیر
۲۵۲
یش شمع آتش پروانه بجان گو درگیر
در لب تشنه باین و مدار آب درینغ
بر سر
ترک درویش بگیر بر نبود سیم و زرش
در غمت سیم شمار شک و خش رازا
چنگ بنواز و بسازار نبود عود چه باک
اتشم عشق و دلم عود و تنم مجرگیر
در سماع آمی و ز سر فرقه بر انداز و برقص
ورنه با گوشه رود فرقه تا در سرگیر

(۱) قدح و بعضی نسخ دیگر نجابت ذیل علاوه دارند؛ چه جای گفته خواهد شعر سلیمانست که شعر حافظ بهتر از شعر خوب تیر،

صوف برکش ز سرو باوۀ صافی درکش
 دست گو یار شو و هر دو جهان دشمن باش
 سیم در باز و بزر سیم بری در برگیر
 بخت گو پشت مکن و نمی بین لشکر گیر
 بر لب جوی طرب جوی بکف سنا بگیر
 بر لب جوی طرب جوی بکف سنا بگیر
 رفته گیر از برم و زاتش و آب دل و چشم
 گونه ام زرد و لبم خشک و کنارم ترگیر

حافظ آراسته کن بزم و بگو و اعطرا

که بسین مجلسم و ترک سهر زبیر گیر

۲۶۱

ز روی صدق و صفا گشته باو لم و مسأ
 رفیق عشق چه غم دارد از شیب و فرا
 که نیست بینه ارباب کینه محرم راز
 من آن نیم که ازین عشق بازی آیم باز
 ز اشکات پرس حکایت که من نیم غما
 که کرد ز کس مستش سیه بمرمه باز
 گرت چو شمع جفائی رسد بسوز و بساز
 جمال دولت محمود را بزللف ایاز

۲۵۸

هزار شکر که دیدم بکام خویش باز
 روندگان طرقت ره بلا سپرند
 غم جیب نهان بزگفت گو یی ارباب
 اگر چه حسن تو از عشق غیر مستغنی است
 چه گویت که ز سوز درون چه می نم
 چه فتنه بود که مشاطه قضا اینجخت
 بدین سپاس که مجلس منورست بدو
 غرض کرشمه حسنست و ز حاجت نیست

غزل سه رانی ناپید صرخته نبرد

در آن مقام که حافظ بر آورد آن

۲۶۳

۲۵۹

چه سگر گویت ای کار ساز بنده نو

منم که دیده و بدیدار دوست کردم با

که کیمیا می مرادست خاک کوی نیاز

نیاز مند بلا گو رخ از غبار مشوی

که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز

ز مشکلات طریقت خان تباب اول

بقول منقی عشقش درست نیست نما

طهارت از نه بخون جگر کند عاشق

درین سراچه باز چه غیب عشق مبان

درین مقام مجازی بحسن پایه بگیر

که کید دشمننت از جان و جسم دارو بان

بینیم بوسه و عافی بخور ز اهل ولی

فکند زمره عشق در حجاز و عراق

نوای بانگ غزلهای حافظ از شیراز

۲۶۵

۲۶۰

عشاق را بنواز تو هر کلف صد نیاز

ای سه و ناز حسن که خوش میروی بنواز

ببسته دیده اند بر قد سروت قبای نیاز

فرخنده باد طلعت خوبت که در ازل

چون عود گو بر آتش سودا بسوز ساز

اترا که بوی عنبر زلف تو آرزوست

بی شمع عارض تو دلم را بود گذار

پروانه را شمع بود سوز دل ولی

صوفی که بی تو توبه ز می کرده بود دوش
 از طعنه رقیب نگر دو عیسار من
 دل کز طواف کعبه گویت و قوف یافت
 مردم بخون دیده چه حاجت وضو چو نیت
 بکشت عهد چون در پیشانه دید باز
 چون زر اگر برند مراد روان گماز
 از شوق آن حسریم ندارد سر حجاز
 بی طاق ابروی تونس از مرا جواز

چون با ده باز بر سر خم رفت کف زنا

حافظ که دوش از لب ساقی شنید را

۲۶۴

۲۶۱

در آگه در دل خسته توان در آید باز
 بیا که در تن مرده روان در آید باز
 بیا که فرقت تو چشم من چنان در بست
 که فتح باب وصلت مگر گشاید باز
 غمی که چون سپه نمک ملک دل بخت
 زخیل شادی روم سخت زواید باز
 پیش آینه دل بر آنچه میدارم
 بجز خیال جمالت نمی نماید باز
 بدان مثل که شب آبتن است و زارت
 ستاره می شرم تا که شب چه زاید باز

بیا که بل مطبوع حافظ

بوی گلبن وصل تومی سراید باز

۲۶۲

۲۶۲

حال خونین دلان که گوید باز
 وز فلک خون خشم که جوید باز

(۱) چنین است درخ ق نخل و غالب نوح قدید، بعضی نوح، جم

شورش از چشم می پرستان باد
 نرگس مست اگر بروید باز
 جز فلاتون خم نشین شراب
 سر حرکت بماند گوید باز
 هر که چون لاله کاسه گردان شد
 زین جفا رخ بخون بشوید باز
 همتشاید ولم چو غنچه اگر
 ساغری از لبش بنوید باز
 بس که در پرده چنگت گفت سخن
 بربش موی تا نموید باز

گر و بیت اکرام خم حافظ

گر نیر و بر بپوید باز

۲۵۸

خروش و لوله در جان شیخ و بانداز
 که گفته اند کونی کن و در آب انداز
 مرا و گر ز کرم باره صواب انداز
 شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز
 نظیر برین دل سرگشته خراب انداز
 ز روی دختر گلچین رز نقاب انداز
 مرا بیکده بر در خم شراب انداز

۲۶۳

بیا و کشتی مادر شرط شراب انداز
 مرا بکشتی باوه در فنکن ای ساقی
 ز کوی میسکه برگشته ام ز راه خطا
 بیار زان می گلزنک مشکبو جامی
 اگر چه مست و خرابم تو نیز لطفی کن
 به نیم شب اگر ت آفتاب می باید
 مهل که روز و فاقتم بخاک بسپارند

ز جو ریح چو حافظ بجان سید دولت

بسوی دیو سخن ناوک شهاب انداز

۲۵۶

پشتر زانکه شو و کاسته سر خاک انداز

حایا غلغلہ در گنبد افلاک انداز

بر رخ او نظر از آینه پاک انداز

ما ز از سربزه و سایه برین خاک انداز

از لب خود بشفا خانه تریاک انداز

اتشی از جگر جام در اطلاق انداز

پاک شوا اول و پس دیده برین پاک انداز

دو دایمیش در آینه اورا ک انداز

۲۶۴

خیز و در کاسته زر آب طبرناک انداز

عاقبت منزل ما وادی خاموشاست

پشیم آلوده نظر از رخ جانان دوست

بسر سبز تو ای سر و که گر خاک شوم

دل ما را که ز ما سر زلف تو سخت

ملک این مزرعه دانی که شبانی ندهد

غسل در اشک ز دم کابل طریقی گویند

یارب آن زاهد خودین که بجز عیب ندید

چون گل از نکت او جامه قبا کن حافظ

دین قبا در ره آن قامت چلاک انداز

۲۶۶

بر امید جام لعلت در وی آسم سنو

تا چه خواهد شد درین سودا سر بآسم سنو

۲۶۵

بر نیاید از تنهای لب کامم سنو

روز اول وقت دینم در سر زلفین تو

ساقی یک جرعه زان آب آشکون کسین
 از خطا گفتم شبی زلف ترا مشک ختن
 پر تو روی تو تا در خلوتم دید آفتاب
 نام من نقلت روزی بر لب جانان سبوح
 در ازل دوست ما را ساقی لعل لب
 ای که گفتی جان به تا باشدت آرام جان
 در میان نختگان عشق او خامم بسوز
 میزند هر کس خطه تیغی مو بر اندامم بسوز
 می رود چون سایه هر دم بر در با منم بسوز
 اهل دل ابوی جان می آید از نامم بسوز
 جرعه جامی که من مدبوش آن جامم بسوز
 جان بجهایش سپردم نیست آرامم بسوز

در قلم آورد حافظ قصه لعل لبش

آب حیوان می رود هر دم ز افلامم بسوز

۲۶۰

دروغ و عده و قبال وضع و زنگت آینه

هزار جامه تقوی و خرقه پر آینه

که تا ز خال تو خام شود عبیر آینه

بخواه جام و گلابی بنجاک آدم رینه^(۱)

بمی ز دل برم هول روز رستاخیز

۲۶۶

دلم ریمده لولی و شبست شور آینه

فدای سپهرین چاک ما پرویان باد

خیال خال تو با خود بنجاک خواهم بر

فرشته عشق نداند که چیست ای ساقی

پیاله بر گفتم بنده تا سحر که حشر

(۱) قتیح و بسیاری از نسخ دیگر در اینجا بیت ذیل اعلاوه دارند : خلاص آن کلماتم که آتش آینه ز آب سرور زنده در سخن برکشیدم

فقیر و خسته بدرگاهت آدم رحمی که جز ولای تو ام نیست هیچ دست او نیز
 بیا که با تفت میخانه دوش نامین گفت که در مقام رضا باش و ز قضا مگر نیز

میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست
 تو خود حجاب خودی حافظ این زبان خیز

۲۶۷	۲۶۶
ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس	بوسه زن بر خاک آن دوتی و مسکین کن نفس
منزل سلمی که با دوش هر دم از ما صدم	پر صدای ساربانان منی و بانگت جرس
محل جانان بوس آنکه بزاری عرضه دای	کز فراق سوختم ای صبربان فریاد رس
من که قول ناصحانرا خواندم قبل رباب	گو شمالی دیدم از بهران که اینم پند پس
عشرت شبگیر کن می نوش گذر راه عشق	شبهه از آشنائیهاست با میرمس
عشقبازی کار بازی نیست ای دل برسان	زانکه گوی عشق نتوان زد بچوگان بوس
دل بر غبت می سپارد جان بچشم مست یا	گرچه هشیاران ندانند خستیا رخو دمس
طوطیمان در شکرستان کامرانی میکنند	وز تحتر دست بر سر میزند مسکین مگس

نام حافظ که بر آید بر زبان کلکت دوست
 از جناب حضرت شایم بس است این طمس

گلخزاری زرگستان جهان مارا بس
 من و هم صحبتی ابل یا دورم باد
 قصر فردوس بسا داسش عمل می نخشند
 بنشین بر لب جوی و گذر عمر بزمین
 نقد بازار جهان نگر و آزار جهان
 یار با ماست چه حاجت که ز یادت طلبیم
 از در خویش خدارا به بهشتم نفرست

زین چمن سایه آن سرور روان مارا بس
 از گرانان جهان طل گران مارا بس
 ما که رتدیم و گداویر معان مارا بس
 کاین اشارت ز جهان گذران مارا بس
 گد شمارانه بس این سودوین مارا بس
 دولت صحبت آن مونس جان مارا بس
 که سرکوی تو از کون مکان مارا بس

حافظ از مشرب قسمت گلخانه انصیبت

طبع چون آب و نغزهای وان مارا بس

دلاریق سفر سخت نیکخواهت بس
 دگر منزل جانان سفر ملن درویش
 و گر کین بگشاید غمی ز گوشه دل
 بصد مصطبه بنشین ساغری نوش
 زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن

نسیم روضه شیراز پیکت اهبت بس
 که سیر معنوی و کج خانقا هبت بس
 حریم در که پیر معان پنا هبت بس
 که این قدر ز جهان کسب با حال هبت بس
 صراحی می لعل و بتی چوما هبت بس

نفلت ببردم نادان و پدر نام مراد
 تو اهل فضلی و دانش همین گنبا هستی بس
 هوای مسکن با کوفت عهد یار قدیم
 زر هروان سفر کرده خدر خرا هستی بس
 بمنت دگران جو کن که در دو جهان
 رضای ایزد و انعام پاؤ شای هستی بس

بیخ ورود و گزینست حاجت ای حافظ

و عای نیشب و درس صبحگاهت بس

۲۲۰

زهر بھری چشیده ام که پیرس
 لب سری برگزیده ام که پیرس
 میرو و آب دیده ام که پیرس
 سخنانی شنیده ام که پیرس
 لب لعلی گزیده ام که پیرس
 ربخمانی کشیده ام که پیرس

۲۲۰

ور و عشقی کشیده ام که پیرس
 گشته ام در جهان و آخر کار
 اچنان در هوای خاک درش
 من بگوش خود از دہانش دوش
 سوی من لب چه میگری که گوی
 بی تو در کلبه کدانی خویش

بجو حافظ غریب در ره عشق

بقامی رسیده ام که پیرس

۲۶۸

که چنان زوشده ام بسیر و سامان که پیرس

۲۲۱

دارم از زلف سیاہش گلہ چندان پیرس

کس با تبید و فاترک دل و دین مکناد
 یکی جرحه که آزار کشتش در پی نیست
 زاهد از ما بسلامت بگذر کاین عمل
 گفت و گو باست درین راه که جان بگذارد
 پارسائی و سلامت هر کس بود ولی
 گفتم از گوی زلفت صورت عالی پرسم
 که چنانم من ازین کرد و پشیمان که پرس
 زحمتی میکشتم از مردم نادان که پرس
 دل و دین سپرد از دست بدان که پرس
 هر کسی عریضه این که بین آن که پرس
 شیوه میکند آن نگرش نشان که پرس
 گفتم آن میکشتم اندر خم چوگان که پرس
 گفتمش زلف بخون که شکستی گفتا

حافظ این قصه در از است تهر آن که پرس

۲۸۳

۲۷۲

باز آید و دل تنگ مرا مونس جان باش
 زان با ده که در میکند عشق فروشنده
 در خرقه چو آتش زدی ای عارف ساکت
 و لدار که گفتا تو ام دل نگرانست
 خون شد و لم از حسرت آن لعل روان بخش
 تا بردنش از غصه غباری ننشیند
 دین سوخته را محرم اسرار زنهان باش
 مارا دوسه ساغر بده و گو در مضان باش
 جدمی کن و سر حلقه زندان جهان باش
 گو می رسم اینک بسلامت نگران باش
 ای درج محبت بهمان مهر و نشان باش
 ای سیل سرشک از عقب نامه وان باش

حافظ که بوس میکندش جام جهان بین

گو در نظر آصف همیشه مکان باش

۲۸۵

۲۷۳

حریف خانه و گرمابه و گلستان باش

اگر ز قیوتش یقی درست پیمان باش

مگو که خاطر عشاق کو پریشان باش

سکنج زلف پریشان بدست باده

نهان چشم سکندر چو آب حیوان باش

رت هو است که بان خضر همیشه باشی

بیا و تو گل این بلبل غرنخوان باش

ز بور عشق نوازی نه کار هر مرغیست

خدا یرا که رها کن ببا و سلطان باش

طریق خدمت و آیین بندگی گردن

وزان که بادل ما کرد و پشیمان باش

و گر بصید حرم تیغ برکش ز نهار

خیال و کوشش پروانه بین و آن باش

تو شمع انجمنی بکیربان و یکدل شو

بشیوه نظر از نادران دوران باش

کمال دلبری و حسن در نظر باز نیست

خموش حافظ و از جور یار ناله کن

ترا که گفت که در روی خوب حیران باش

۲۸۹

۲۷۴

بوی گل نفسی هدم صبا می باش

بدور لاله قدح کیروبی ریامی باش

سه ماه می خورونه ماه یار سامی باش

گنویت که همه ساله می پرستی کن

چو پیر ساکت عشقت بی حواله کند
 بنوش و نظر رحمت خدامی باش
 گرت هوست که چون جم بستر غیبی
 بیا و هدم جام جهان نامی باش
 چو غنچه گرد ز فروبتگیست کار جهان
 تو، سچو باد بهاری گره کشامی باش
 و فاجوی ز کس در سخن نمی شنوی
 بهرزه طالب سیمغ و کیمیا می باش

مرید طاعت بیگانگان مشوحافظ

ولی معاصر زندان پارسامی باش

۲۷۲

دین زده شکست را بی خوشگوار بخش
 تسبیح و طیلسان بی میگیار بخش
 در حلقه چمن نسیم بهار بخش
 خون مرا بچاه ز نخدان یار بخش
 دین با جراب بر لب جو یار بخش
 زین بجز قطرهٔ بمن خاکسار بخش
 مارا بعضو و لطف خدا ز دگر بخش

۲۷۵

صوفی گلچین و مرقع بنجار بخش
 طامات و شطیح در راه هنک چکت
 زهد گران که شاید و ساقی نمی خرد
 را هم شراب لعل زوای میر عاشقا
 یارب بوقت گل گنه بنده عفو کن
 ای آنکه ره بشرب مقصود برود
 سکرانه را که چشم تو روی بیان یزد

چنین است درخ قس و سودی، بعضی نسخ، آشنا، (۲) چنین است درخ قس و سودی و غالب نسخ قدیمه، بعضی نسخ، با

ساتی چو شاه نوش کند باده صبح

کو جام زربخا فطش بزند و بارش

۲۲۶

باغبان گریخ روزی صحبت گل بایش

ایدل اندر بند زلفش از پریشانی منال

زند عالم سوز را با مصلحت بنی چه کار

نکبه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست

با چنین زلف و خوش باو نظر بازی حرام

ناز بازان ز کس ستانده اش بایشید

ساقی در گردش ساغر تعلق تا بچند

۲۸۰

بر جای خار بهران صبر بلبل بایش

مرغ زیرک چون بدام افتد تکل بایش

کار ملکست آنکه تدبیر و تامل بایش

راهرو گر صد هسروارد توکل بایش

هر که روی یا سمین و جعد سنبل بایش

این دل شوریده تا آن جعد کامل بایش

و در چون با عاشقان افتد تسلسل بایش

کیست حافظ تا نوشد باده بی آواز رود

عاشق مسکین چرا چندین تکل بایش

۲۲۲

فکر بلبل همه آنست که گل شدیارش

دلربانی همه آنست که عاشق کشند

جای آنست که خون موج زند در دل لعل

۲۸۸

گل در اندیشه که چون عشوه کند در کاش

خواجده آنست که باشد غم خد مکارش

زین تعابن که خرف میسکند بازارش

بیل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود
ای که در کوچه معشوقه ما میگذری
آن سفر کرده که صد قافله دل بهره اوست
صحبت عافیت گر چه خوش افتاد ایدل
صوفی سرخوش ازین دست که کج کرد کلاه

این همه قول و غزل تعبیه در مقامش
بر حذر باش که سر بشکند دیوارش
هر کجا هست خدا یا سلامت دارش
جانب عشق عزیزست فرو گذارش
بدو جام دگر آشفته شود دست مارش

دل حافظ که بیدار تو خوگر شده بود

ناز پرورد و وصلت مجو آزارش

۲۷۵

که تا یکدم بیا سایم ز دنیا و شر و شورش
مذاق حرص و آز ای دل شو از تلخ و ز شورش
بلعب زهره چنگی و قریح سلیح شورش
که من بودم این صحرا نه بهرامت و کورش
بشرط آنکه نمانی بکج طبعان دل کورش
سیلیمان با چنان چشمت نظر با بود با مورش
ولیکن خنده می آید بدین بازوی بی زورش

۲۷۸

شراب تلخ مینخواهم که مرد افکن بوزورش
سماط و هر دون پروردار و شهد آسایش
بیاورمی که توان شد ز مکر آسمان امین
کنند صید بهرامی بسفیکن جامم بردار
بیاورمی صافیت راز و هر بنایم
نظر کردن بدرویشان منافی بزرگی نیست
کمان ابروی جانان نمی چید سر از حاف

شیراز و وضع بی مثالش

ز رکنا باد ما صد لوحش آتد

میان جعفر آباد و مصتد

بشیر از آی و فیض روح قدسی

که نام هند مصری بر د ا بجا

صبا زان لولی شنکول برست

گر آن شیرین سپر خولم بریزد

مکن از خواب بیدارم خدا را

خداوند آنکه دار از زوالش

که عسر خضرمی بخشد زلالش

بعیر آمیزمی آید شمالش

بجوی از مردم صاحب کمالش

شه نسا، خداوند انفعالش

چه داری آگهی چو نست حالش

ولا چون شیر مادر کن حالش

که دارم خلوتی خوش با خیالش

چرا حافظ چومی ترسیدی از هجر

نگردی شکر آیام وصالش

چو بر بگت صبا زلف غبر افشانش

کجاست هم نفسی تا شرح عرضه دهم

زمانه از ورق گل مثال رودی بست

و نشد عشق را اگر آنه مدد

بهر شکسته که پوست تازه شد جانش

که دل چه میکشد از روزگار بهجرانش

ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش

تبارک الله ازین ره که نیست بیانش

جمال کعبه مگر حذر ز هر سه وان خج اهد
که جان زنده دلان سوخت در بیابانش

بدین سگسته بیت اکزین که می آرد
نشان یوسف دل از چه زنجانش

بگیرم آن سر زلف بدست خواجه دم

که سوخت حافظ بیدل ز مکر و دشنش

۲۸۶

۲۸۱

ما رب این نوگل خندان که سپردی منش
می سپارم تو از چشم حسود چمنش

گرچه از کوی وفا گشت بصد مرحله دو
دور باد آفت دور فلک از جان و تنش

گر بزم نسل سلیمی رسی ای باد صبا
چشم دارم که سلامی برسانی ز منش

باد ب ناله گشائی کن از آن زلف سیاه
جای دل های عزیز است بهم بر منش

گو دلم حق وفا با خط و حالت دارد
محترم دارد در آن طره عنبر شکنش

در مقامی که بیاد لب او می نوشند
سفله آن مست که باشد خبر از جوشنش

عرض مال از در میخانه نشاید انداخت
هر که این آب خورد زحت بد ریانش

هر که ترسد ز لال انده عشقش خیال
سرمه او قدمش یال لب ما و دهنش

شعر حافظ همه بیت الغزل معرفت

افزین بر نفس و کفش و لطف سخنش

ببرد از من قرار و طاقت و هوش

نگاری چاکلی شنگی کله دار

ز تاب آتش سودای عشقش

چو پیراهن شوم آسوده خاطر

اگر پوشیده کردد استخوانم

دل و دینم دل و دینم بر دست

ت سنگین دل سیمین بنا گوش

ظریفی هوشی ترکی قباپوش

بسان دیکت و ایم نیزم جوش

گرش همچون قبا گیرم در آغوش

نگرود مهرت از جانم فراوش

برودوشش برودوشش برودوش

دوای تودوای تست حافظ

لب نوشش لب نوشش لب نوش

سحر ز با تفت غیبم رسید مژده گوش

شد آنکه اهل نظر بر کناره میرفتند

بصوت چنگت بگوئیم آن حکایتها

شراب خانگی ترس محتسب خورده

ز کوی میکده دوشش بدوشش میروند

ولا دلالت خیرت کنم براه نجات

که دور شاه شجاعت می دلیر نوش

هزار گونه سخن درد بان لب خاموش

که از نهضتن آن دیکت سینه میزد جوش

بروی یار بنوشیم و بانگ نوشاوش

امام شمس که سجاده میکشید بدوش

مکن بفسق بیانات و زهد هم مفروش

محل نور تجلیست رای انور شاه
 بجزشای جلالش مساز و در ضمیر
 چو قرب او طلبی در صفای نیت گوش
 که هست گوش دلش محرم پیام سروش

رموز مصححت ملک خسروان دانند

گدای گوشه نشینی تو حافظا مخروش

۲۸۴

۲۸۴

گفت بخشد گدای می نبوش	با تخی از گوشه میخانه دوش
مژده رحمت برساند سروش	لطف الهی بکند کار خویش
تامی لعل آوردش خون بچوش	این خرد خام بچسباند بر
هر قدر رای دل که توانی بگوش	گر چه وصالش نه بگوشش دهند
بنگنه سرت به چه دانی خموش	لطف خدا بیشتر از جرم هاست
روی من خاک در می خروش	گوش من حلقه کیسوی یار
با کرم پادشاه عیب پوش	رندی حافظه گناه است صعب
روح قدس حلقه امزش بگوش	داوردین شاه شجاع آنکه کرد

ای ملک اعزس مرادش بد

وز خطر چشم بدش دار گوش

در عهد پادشاه خطابش بر مردم پوش
صوفی ز کج صومعه با پای خم نشست
احوال شیخ و قاضی شهرب الیهودان
گفتا نه گفتیت سخن گر چه محرم
ساقی بهار میرسد و وجه می نماید
عشقت و مفلسی و جوانی و نوبهار
تا چند همچو شمع زبان آوری کنی
ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو

حافظ قرابکش شد و منقی پایله پوش
تا دید محتسب که بسوی کشد بدوش
کردم سوال صبحدم از پیری فروش
درکش زبان پرده نگه دارومی بوش
فکرمی بکن که خون دل آید ز غم بوش
عذرم پذیر و جسم بذیل کرم بوش
پروانه مراد رسید ای محبت خموش
نا دیده هیچ دیده نشنیده هیچ گوش

چندان بان که خرقه^(۱) از رق کند قبول

انت از فلک پیر زنده پوش

وز شما پنهان نشاید کرد تهرمی فروش
سخت میگردد و جهان بر مردن سخت گوش

دوش ما بن گفت پنهان کاروانی تیز پوش
گفت آسان گیر بر خود کارها که ز روی طبع

(۱) خرقه از رقی از شعار صوفیه بود است در جمع شود برای شادمانی بجا آفتاب و مقصود از خرقه قبول کردن جان
مرشد شدن است یعنی چندان بان که فلک پیر فانی شده و بخت جوانت جانشین آن گردد - رخ بجای خرقه
جانه ۲۲۰، بعضی نسخ : میگردد

زهره در رقص آمد و بر بطن زمان میگفت زوش
 نیگرت زخمی رسد آبی چو چکست اندر خروش
 گوش نامحرم نباشد جای پیغام سرودش
 گفتت چون در حدیثی گرتوانی در آشتیش
 زانکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش
 یا سخن دانت گوی ای مرد عاقل یا خمش

و انجم در داد جامی کز فروغش بفلک
 بادل خونین لب خندان بیاور همچو جام
 تا نگرودی آشنایین پرده رمزی نشوی
 گوش کن پندای سپروز بگردنیا غم خور
 در حریم عشق نتوان ز دم ازگفت و شنید
 بر بساط نکته دانان خود فروشی شرط نیست

ساقیامی ده که زندهای حافظ فهم کرد
 اصف صاحب قران جرم بخش عیبش

۲۸۷

دل از عشوه شیرین شکر خای تو خوش
 همچو سرو چمن خلد سراپای تو خوشش
 چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش
 هم شام دلم از زلف سمن سامی تو خوش
 کرده ام خاطر خود را بتمنای تو خوش

۲۸۷

ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش
 همچو گلبرگ طری هست جود تو لطیف
 شیوه و ناز تو شیرین خط و خال تو یلح
 هم گامتسان خجالیم ز تو پر نقش و نگار
 در ره عشق که از نیل ملائیت گذار

(۱) چنین است در بعضی نسخ که نزه ای جانب موجود است بدون استثناء و چنین در شرح سودی بر حافظ، بعضی نسخ چایی و خمر و
 (۲) بعضی نسخ، فنا، بعضی بگیرد، ز سیلاب بلا (یا و فنا)، (۳) بعضی نسخ: بتاشای، یعنی در راه عشق که بواسط
 نیل بلا عبور و نیل بر وصل مکن نیست من خاطر خود را نقطه بتمنای تو خوش کرده ام،

شکر چشم تو چگویم که بدان بسیار
میکند در دمر از رخ زیبای تو خوش

در بیابان طلب گر چه زهر سوختن است

میرود حافظ بیدل تو لای تو خوش

۲۷۴

۲۸۸

معاشره لبری شیرین ساقی گلنداری خوش
گوار بادت این عشرت که داری ز کار خوش
پسندی گو بر آتش نه که دارد کار و خوش
بود کرد دست ایامم بدست فتنه کاری خوش
که تنهایی دلفروز است طرف لاله زاری خوش
که مستی میکند با عقل می بخشد خماری خوش

کنار آب پای بید و طبع شعر و یاری خوش
الا ای دولتی طالع که قدر وقت میدانی
هر آنکس که در خاطر عشق لبری باریست
عروس طبع راز یوز ز فکر کبر می بندم
شب صحبت غنیمت آن داو خوشدلی است
می در کانه چشمست ساقی را بنا میزد

بغضت عمر شد حافظ بیابا با بیخانه

که شگولان خورشید است بیاموزد کاری خوش

۲۷۹

۲۸۹

لیکنش هر دو خانیت خدایا بدیش
بکشد زارم و در شرح نباشد گنیش
که بد و نیک ندیدست و ندارد نگمش

بجمع خوبی و لطفست حذار چو خوش
دلبرم شاید و طفلت و بازی روزی
من بمان به که از و نیک نگه دارم دل

بوی شیراز لب همچون شکرش می آید
 چارده ساله بتی چابک شیرین دارم
 از پی آن گل نورسته دل مایار ب
 یار و لدار من از قلب بدنیسان شکند
 گرچه خون میچکد از شیب و چشم پیش
 که بجان حلقه بگوش است مه چاردهش
 خود کجاشد که ندیدیم درین چند گمش
 بیرون زود بجان داری خود پاوشش

جان بشکرانه کنم صرف گران دانه در

صدف سینه حافظ بود آره انگش

۲۷۸

دلم رمیده شد و خافلم من درویش
 چو بید بر سر ایمان خویش می لرزم
 خیال حوصله بحر می پرده سیهات
 بنازم آن مژه شوخ عافیت کش را
 چهاست در سر این قطره محال اندیش
 که موج میزندش آب نوش بر سریش
 گرم تجربه دستی نهند بر دل ریش
 چرا که شرم همی آیدم ز حال خویش
 که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش
 که دل بدست گمان ابرویت کافریش

۲۹۰

۱) چنین است درخ ق ل و سودی و غ لب نسج قدیم بدون و او عاطفه ، نسج جدیده ، چابک و شیرین (با و او حاطه)

۲) چنین است در جمع نسج خلی حاضر نزد این نب بدون استشنا و نیز در شرح سودی ، غالب نسج چابی ؛ بسرداری ،

نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر
نزاع بر سر دینی توون مکن درویش

بدان مگر نرسد دست هر که حافظ

خرانه بکف آور ز گنج قارون بیش

۲۸۲

بیرون کشید باید ازین رطبه رخت خویش

آتش ز دم چو گل بتن سخت سخت خویش

گل گوش بهن کرده ز شاخ درخت خویش

بسیار تند روی نشیند ز سخت خویش

بگذر ز عهد دست و پنجهای سخت خویش

۱۱۱

الس در ا

۲۹۱

ما از موده ایلم درین شهر سخت خویش

از بس که دست میگزیم و آه میباشم

دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که می سرود

کامی دل تو شاد باش که آن یار تند خو

خواهی که سخت و سست جهان به تو بگذرد

و هست که فراق تو وز سوز اندرون

۱۶۱ چنین است صریحاً و اشعار در نسخه قدیمی قل و پنجمین در نسخه چاپ تبریز سنه ۱۲۶۸ یعنی «رخت و پخت خویش»

باباء فارسی و قبل از آن وادعاطفه، جمیع نسخ خطی دیگر که نزد این جانب حاضر است بعینه همین قسم است فقهی کلمه پخت یا

برسم غالب نسخ قدیمه که فرقی باین بار فارسی در کتابت نیگذاشته اند بابا موحده نوشته اند، و پخت یعنی

اول بابا فارسی از اتباع و مزاج رخت است از قبیل کار و بار و خان و مان فلان بهمان کار و بار و تربت و تربت و غیره،

و هم اکنون نیز در محاوره همین تعبیر مستعمل است مثلاً گویند همه رخت پختش ادر و بود، و از غالب فرسخها این معنی برای پخت

فوت شده است ولی در شمس التفات صریحاً متعریف شده که پخت بافتح بابا فارسی مترادف رخت است، و در غالب

نسخ چاپی، رخت پخت خویش (بابا موحده بدون وادعاطفه) و آن تخریف است، و مخفی مانا که غالب نسخ چاپی

بیت متن چنین دارند، که بوج نیز حادثه سر رفتند زند عارف باب تبرکند رخت و پخت خویش.

ای حافظ از مراد میسر شدی مدام

همیشه نیر و در نماندی ز تخت خویش

۲۹۲

که نیست با کسم از بهر مال و جاه ترا

حریف باوه رسیدای رفیق توبه و دوا

که من نمی شنوم بوی خیر ازین اوصاف

کسی که رخصه نفرمودی استماع سما

که من غلام مطیعم تو پاوشاه مطاع

نمیکنیم و لیری نمیدبیم صدا

۲۹۲

قسم بحببت و جاه جلال شاه شجاع

شراب خانگیم بس می مغانه بیا

خدایر ایم شست و شوی خرد کنیدی

بین که رقص کنان میرود بنا به چنگ

بعاشقان نظری کن بسکرا این نعمت

بفیض جرعه جام تو تشنه ایم ولی

جبین و چهره حافظ خدا جدا مکناد

ز خاک بار که کبریا می شاه شجاع

۲۹۴

شمع خاور و فکند بر همه اطراف شعاع

بنماید رخ گیتی هزاران انواع

ارغنون ساز کند زهره پانگت سما

جام در قهقهه آید که کجا شد مناع

۲۹۳

باید ادا آن که ز خلوت که کاخ ابداع

بر کشد آینه از جیب افق صرخ و دراع

در زوایای طرخانه همیشه فلک

چنگ در غلغله آید که کجا شد سنکر

وضع دوران بگرسان غر عشرت برگیر
 که بھر حالتی اینست بهین اوضا^ع
 طره شاهد دینی همه بندست در^ب
 عازمان بر سر این رشته بخونید نزار^ع
 عمر خسرو طلب از نفع جهان بخوا^د
 که وجودیست عطا بخش کریم نفا^ع

مظهر لطف ازل و شنی چشم ازل

جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع

۲۹۰

دقای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع

روز و شب خوابم نمی آید بچشم غم پرست

رشته صبرم بمقر اض غمت بپزیده شد

گر کیت اشک گلگونم بودی گرم رد

در میان آب و آتش همچنان سرگرم تست

در شب بجران مرا پروانه و صلی فرست

بی جمال عالم آرای تو روزم چون شبت

کوه صبرم نرم شد چون موم در دست

۲۹۳

شب نشین کوی سربازان زندانم چو شمع

بس که در بیماری بجز تو گریانم چو شمع

بچنان در آتش مهر تو سوزانم چو شمع

کی شدی روشن بگفتی راز پنهانم چو شمع

این دل زار زار اشک بارانم چو شمع

در نه از دروت جهانی را بسوزانم چو شمع

با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع

تا در آب و آتش عشقت گذرانم چو شمع

چو جسم یک نفس باقیست با دیدارتو^(۱) چهره بنام لبه امان جان بر آنم چو شمع
سرفرازم کن ششی از وصل خودی تا زین تا سوزگر و وار ویدارت ایوانم چو شمع

آتش مهر ترا حافظ عجب در سر گرفت

آتش دل کی با بیدیده بنشانم چو شمع ۲۹۵
مهرجوی گلستان می شدم در باغ ۲۹۵
بجلوه گل سوری نگاه میکردم

چنان سخن و جوانی خوشین مغرور که داشت از دل بلبل هزار گون فراغ
گشاده ز گیس و غنا حضرت آب چشم نهاد لاله ز سو و ابجان دل صدواغ
زبان کشید چو تنغی بسرزنش سوسن و مان گشاده شقایق چو مردم ایفاغ^(۳)
یکی چو بادیه پرستان صراحی اندر یکی چو ساقیستان کلف گرفته ایفاغ^(۵)

نشاط و عیش و جوانی چو گل غنیمت

که حافظ بنو و بر رسول غمیر باغ

(۱) چنین است در غالب نسخ قدیمه. سس و تا دیدارتو، نسخ چاپی: بی دیدارتو، (۲) خ، سه گرفته، (۳) ایضاغ به
ضین معجزه ایفاق با دو قاف نیز نویسد تبرکی یا مینوئی یعنی تمام سخن چین و ساجی است، رجوع شود برای شواهد این نظریه
بمواشی آخر کتاب و بمواشی جلد سوم جهانگشای جوینی ص ۲۹۸-۲۹۹، (۴) بعضی نسخ «گنجی» در همه دو جا،
(۵) ایضاغ یعنی پیاز شراب خوری است (برهان)

طالع اگر مدود بد دانشش آورم بکف
 طرف گرم ز کس نسبت این دل پر امید من
 زخم ابروی تو ام هیچ گشایشی نشد
 ابروی دوست کی شود و شکس خیال من
 چند بناز پرورم مهرت بان سنگدل
 من بخمال زاهدی گوشه نشین و طرفه انگ
 بخیبرند زاهدان نقشش سخوان و لاقفل
 صوفی شهرین که چون تلمبه شبیه میخورد

گر بکشم زهی طرب و رکبشد زهی شرف
 گر چه سخن بی بر و قصه من بهر طرف
 ده که درین خیال برج عمر عزیز شد تلف
 کس نزدست ازین مکان تیر مراد برهت
 یاد پدر نمیکینند این سپران تا خلف
 مینچه ز بهر طرف مینزدم بجکت و دوف
 مست یاست محتب باد و بده و لا تخف
 پاردمش دراز باد آن حیوان خوش علف

حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان بصدق

بدرقه رحمت شود همت شعله نخب

زبان خامه ندارد سربیان فراق
 درین مدت عمرم که بر امید وصال
 سری که بر سر کردون بخت می سودم
 چگونه باز کنم بال در هوای وصال

و کز نه شرح و هم با تو داستان فراق
 بسر رسید و نیاید بسر زمان فراق
 پر استان که نهادم بر استان فراق
 که ریخت مرغ و لم پر در آستان فراق

فنا و زورق صبرم ز باد بان فراق	کنون چه چاره که در بحر غم بگردانی
ز موج شوق تو در بحر بکیران فراق	بسی نماند که گشتی عمر غرت شود
که روز بحر سیه باد و خان بان فراق	اگر بدست من افتد فراق را بکشم
قرین آتش بجران و هم قران فراق	رفیق خیل خیالیم و بمنشین سنجیب
تم و کیل قضا و دلم ضمنان فراق	چگونه دعوی وصلت کنم بجان که شد
مدام خون جگر میخورم ز خوان فراق	ز سوز شوق دلم شد کباب دور از یاد
ببست کردن صبرم بر بیان فراق	فلک چو دید سرم را اسپر چنبر عشق

بپای شوق گرایم ره بسر شدی حافظ

بدست بجزندادی کسی عنان فراق

۲۹۸

گرت مدام میسر شود ز بی تو ضیق
 هزار بار من این نکلت کرده ام تحقیق
 که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق
 که در کین که عسرند قاطعان طریق

۲۹۸

مقام امن و می سفیش و رفیق شقیق
 جهان و کار جهان جمله میج بزر بجهت
 دریغ و درد که تا این زمان ندانستم
 بآمنی رود فرصت شمر غنیمت وقت

بیاکه توبه ز لعل نگار و خنده جام
حکایتیست که عفاش نمیکند تصدیق
اگر چه موی میانست بچون منی نرسد
خوشت خاطر م از فکر این خیال قبیح
حلاهتی که ترا در چه ز نخدانست
بکنه آن نرسد صد بس از فکر عمیق
اگر بزنگ حقیقی شد اشک من بچوب
که هر خاتم لعل تو هست همچو عقیق

بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام

بین که تا بچه خدمت هسی کند عقیق

۲۹۹

از آن گناه که نفعی رسد بغیر چه باک

که بی دروغ ز نذر روزگار تیغ هلاک

که روز واقعه پاوا بگیرم از سر خاک

بذنب همه کفر طریقت است اساک

چنان بست که ره نیست زرد بر خاک

۲۹۹

اگر شراب خوری جرعه نشان بر خاک

برو بهر چه تو داری بخورد دروغ مخور^(۱)

بخاک پای تو ای سرو تا ز پر درمن

چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه پری

وندس فلکی راه ویرشش حتی

(۱) چنین است در اغلب نسخ قدیمه بعضی نسخ دیگر تصور است، (۲) چنین است در اغلب نسخ که در نزد اینجانب

موجود است و همچنین در شرح سوای بر حافظ، ق، برو بهر چه تو داری بخورد دروغ و بخور، و این از حیث معنی روشن است

فریب دختر ز طرفه میزند ره حل بهاد تا بقیامت سحر ایب طارم تکم
 براه میسکده حافظ خوش از جهان

دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

۳۰۰

هزار و شصتم از میکند قصد بلاک

هر آید وصال تو زنده میسازد

نفس نفس اگر از باد نشنوم بویش

رود بخواب و چشم از خیال تو بهیسات

اگر تو زخم زنی به که دیگری مرسم

بضرب سیفک قتل جیانا ایدا

غان مپیچ که گر میزنی بشمشیرم

ترا چنانکه تویی بر نظر کجا بنید

۳۰۱

گرم تو دوستی است دشمنان از دم پاک

و گرنه هر دم از بهر کس است بیم پاک

زمان زمان چو گل است غم کس هم گریبان پاک

بود صورت دل اندر حسرتی تو خاک پاک

و گرتو ز هر دلی به که دیگری تریاک

لآن روحی قد طاس سبب است کیون فدایک

ستند ز دم از قمر پاک

بقدر دانش خود هر که کند در آن

بچشم خلق عزیز جهان شود حافظ

که بر در تو بند روی مسکت بر خاک

۳۰۱

ای دل ریش مرا بال لب تو حق نکت

حق نگه دار که من میر

۳۰۰

هر آنکه مسکت

توئی آن گوهر پاکیزه که در عالم قدس
 در خلوص منت از هستش کی تجربه کن
 گفته بودی که شوم مست و دو پوست بنم
 بمشاپسته خندان و شکر ریزی کن
 ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملکات
 کس عیار زر خالص شناسد چو
 وعده از حد بشد و مانده و ویدیم و یک
 خلق را از وین خویش بیند از شکست
 چرخ بر بزم زخم از غیر مرادم کرد
 من نه آنم که ز بونی کشتم از چرخ فلک

چون بر حافظ خویش نگذاری باری

ی رقیب از بر او یکد و قدم دور ترک

۳۰۶

که با میسر مد زمان وصال

فَصِمْتُ نَابِتًا لَعَالِي

این جبرانا و کیف کمال

فاسألوا حالها عن لآل

خوش خبر باشی ای نسیم شمال

قصة الشق لا انفصام لها

باسلمی و من بدی سلم

عفت الذا بعد عافیه

۳۰۲

۱۱، بعضی نسخ، باش، بعضی دیگر، بادی، ۲۱، چنین است در اغلب نسخ و فصمت با فار و صا و هله بعضی مجهول
 یعنی بریده شده و منقطع شده و شکسته شده، وقت تائیت فعل آنست که «لسان» از کلماتی است که هم ذکر استعمال میشود هم
 توتش و و قیله مراد از آن زبان معنی لغت باشد و حضور مخصوص تائیت در آن کثرت (لسان العرب) - ۳۳ چنین است
 در بعضی نسخ، بعضی دیگر، مقال، برخی دیگر، کمال، ۴۱، بعضی نسخ، با سلمی،

فی جمال الکمال تلمت منی
 صرف الله غمک عین کمال
 یا برید احسی حکاک الله
 مرجا مرحبا تعال تعال
 مرصه بزنگاه خالی ماند
 از حرفیان و جام مال مال
 سایه افکند حایا شب هجر
 تا چه بازند شب و ان خیال^(۲)
 ترک ماسوی کس نمی نگرد
 آه ازین کبریا و جاہ و جلال

حافظا عشق و صابری تا چند

نامه عاشقان خوشست خیال

۳۰۸

بیا که بوی ترا میسر مای نسیم شمال
 که نیت صبر جمیل ز اشتیاق خیال
 بسکرا آنکه بر افکند پرده روز وصال
 کشیده ایم تجریر کارگاه خیال
 توان گذشت ز جور رقیب در حال
 که کس مباد چو من در پی خیال مجال
 بخاک ما گذری کن که خون مات جلال

۳۰۳

شمت روح و دایه و شمت بر قصال
 آحاد و یا بحال ابحیب قف و انزل
 حکایت شب هجران فرو گذاشته به
 بیا که پرده کلر ز بهفت خانه چشم
 چو یار بر سر صلح است عذر مطبند
 بجز خیال و بان تو نیست در دل
 قلیل عشق تو شد حافظ غریب ولی

(۱) بعضی نسخ: فی کمال بحال، (۲) سخ: تا چه زایدز،

دارای جهان نصرت دین خسرو کمال
 می در که اسلام پناه تو گشاده
 تعظیم تو بر جان و خرد واجب لازم
 روز ازل از کلمات تو یک قطره سیاهی
 خورشید چون خال سیه دید بدل گفت
 شایان فلک از بزم تو در رقص و سامت
 می نوش و جهان بخش که از زلف کمند
 دور فلکی کیسره بر منج عدلست

۳۰۲
 یحیی بن مطرف ملک عالم عادل
 بر روی زمین وز نه جان و در دل
 انعام تو بر کون و مکان فایض شامل
 بر روی مه افتاد که شد حل مسائل
 ای کاج که من بودی آن بندوی با
 دست طرب از دامن این نغمه مکمل
 شد کردن بدخواه گرفتار سلاسل
 خوش باش که ظالم نبرد راه بمنزل

حافظ قلم شاه جهان مقسم زرق آ

ار بھر معیشت مکن اندیشه باطل

بوقت گل شدم از توبه شراب نخل
 صلاح ما همه ام رهست من زین ^{بخت}
 بود که یاز رخبد ز ما بخلق کریم
 ز خون که رفت شب و شش از سر آنچه چشم
 (۱) چنین است در اغلب نسخ، بخ، بخت،

که کس مباد ز کردارنا صواب نخل
 نیم ز شاهد و ساقی بیسج باب نخل
 که از سوال ملولیم و از جواب نخل
 شدیم در نطنه رهبرون خواب نخل

رواست نرگس مست ار کند سر پریش
 که شد ز شیوه آن چشم بر عتاب نخل
 تویی که خوبی ز آفتاب و شکر خدا
 که نیستم ز تو دور روی آفتاب نخل
 حجاب ظلمت از آن بست آب خضر که

ز شعر حافظ و آن طبع همچو آب نخل

۲۰۵

رسد بدولت وصل تو کار من باصول
 فراغ برده ز من آن دو جادو بکجا

بیچ باب ندارم ره خروج و دخول
 گذشته ام ز غم و جور روزگار طول
 در آن زمان

ساخت در دل تنگم قرارگاه نزول
 بود ز زنگ حوادث هر آینه مصقول
 که طاعت من بیدل نشود مشبوا

۲۰۶

اگر بگوی تو باش در مجال وصول
 قرار برده ز من آن دو نرگس رعنا

چو بر در تو من بی نوای بی زور زور
 کجا روم حکیم چاره از کجا جویم
 من شکسته بد حال زندگی یابم

خرا تیر ز دل من غم تو جای نیافت
 دل از جوهر مهتر چو صیقلی دارد
 چه جرم کرده ام ای جان دل بجزرت تو

بدر و عشق بساز و خموش کن حافظ

رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقل

هر نکته که گفتم در وصف آن شامل
 تحصیل عشق و زندگی آسان بود و اول
 علاج بر سر دار این نکته خوش برآ
 گفتم که کی بخشی بر جان نا تو انم
 دل داده ام بیاری شوخی کشتی نگاری
 در عین گوشه گیری بودم، چه چشم مست
 از آب دیده صدره طوفان نوح دیدم

هر کوشید گفتا ته در قائل
 آخر بوخت جانم در کسب این فضائل
 از شافعی نپرسند امثال این مسائل
 گفت آن زمان که نبود جان میان حال
 مرضیه التجایا محسوده انصائل
 و اکنون شدم بمشان چون ابروی تو مال^(۱)
 و ز لوح سینه نقشت هرگز نکشت زائل

ای دوست دست حافظ تقوید چشم زخمیت

یارب بسینم آزاد گردنت حائل

ای رخت چون خلد و لعلت بیل
 سبز پوشان خطت برگرد لب
 ناوک چشم تو در هر گوشه
 یارب این آتش که در جان منست

سببیت کرده جان و دل سبیل
 همچو مورانند گرد سبیل
 سپح من افتاده دار و صید
 سر و کن ز انسان که کردی بخل

«۱» چنین است در عموم نسخ قدیمه، نسخ جدیده و چاپی، پرسید، (۲) چنین است در نسخ دسوی، بعضی نسخ دیگر
 ستان برابر وی تو مال،

سن نمی یابم مجال ای دوستان
 کز چه دارد او بجالی بس تمسبل
 پای مالگت و منزل بس در آن^(۱)
 دست ما کوتاه و خراب بر نخیل
 حافظ از سر پنجه عشق نگار
 بچو مورا افتاده شد در پای پیل

شاه عالم را بقا و عز و ناز

باد و هر حسیری که باشد زین^{تفصیل}

<p>۳۱۲</p> <p>مجلس انس و حریف بهدم و شرب مدام همنشینی نیک کردار و ندیمی نیکام و لبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام گلشنی پیرانش چون وضه دار السلام دوستداران صاحب اسرار و حرفیان و سگام نقلش از لعل نگار و نقلش از یاقوت خام زلف جانان از برای صید دل گسترده ام بخشش آموزی جهان افروز چون حاجی قوام</p>	<p>۳۰۹</p> <p>عشق بازی و جوانی و شراب لعل قوام ساقی شکر دمان و مطرب شیرین سخن شاد هی از لطف پاک و رشک آب زندگی بزم گاهای و نشانی چون قصر فردوس برین صنف نشینان بخواه و پیشکاران با ادب با ده گل رنگت تلخ تیز خوشخوار بکت غمزه ساقی بنمای خسر و آه خسته تیغ نکته دانی بذر که گو چون حافظ شیرین سخن</p>
--	--

(۱) نخ سودی، منزل چون بشته، (۲) چنین است در خم نخ، سی، و نشین

هر که این عشرت نخواهد خوشدلی بروی تیا

و آنکه این مجلس بخوید زندگی بروی حرام

۳۱۰

۳۴۳

مرحبا طایر فستخ پی فرخنده پیام	خیر مقدم چه خبر دوست کج راه کدام
یارب این قافلہ رالطف ازل بد برقبای	که ازو خصم بدام آمد و معشوقه بکام
ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست	هر چه آغاز ندارد و پذیرد انجام
گل ز حد بر تو غم نفسی رخ بهما	سرومی ناز و خوش نیست خدای بخرام
زلف و لدا رچو ز تار همی فرماید	بروای شیخ که شد بر تن ما خرقه حرام
مرغ روحم که همی زوز سر سدره صفیر	عاقبت دانه خال تو نکندش در دام
چشم ببار مرا خواب نه در خور باشد	من که یقیل دار و نف کیف ینام
تو ترخم نکنی بر من مخلص گفتم	ذاک دعوی دمانت و ملک الایام

حافظ اربیل با بروی تو دار و شاید

جای در گوشه محراب کنند اهل کلام

۱۱. چنین است در سن کنی و شرح سودی. بعضی نسخ یقیل، ۲۱. چنین است در نسخ نسس و شرح سودی. - این معنی در علوم نسخ محرف است و تصحیح واقعی آن بدست نیاید ولی بهین نحو که فعلا چاپ شده و مطابق شرح سودی است گویا اقرب صورت واقع باشد. و دنف بفتحین بیاری دانی لازم است و در اینجا صفت دار است و کلام بتقدیر تقدیم و تاخیر است یعنی من له دار و نف یقیل کیف ینام یعنی کسی که دار بیاری دانی کشنده است چگونه تواند خوابیدن،

عاشق روی جوانی خوش نوخاسته ام
عاشق وزد و نطفه بازم و میگویم فاش
شرمم از خسته آلوده خود می آید
خوش بسوزانم شای شمع که اینک من
با چنین حیرتم از دست بشد صرفه کا

وز خدا دولت این غم بدعا خواسته ام
تا بدانی که بچندین مهر آراسته ام
که برو وصله بصد شعبده پیراسته ام
هم بدین کار کاسته و برخواستهم
در غم افزوده ام آنچه از دل جان کاستهم

بمحو حافظ بخرابات روم جامه قبا

بو که در بر کشد آن دلبر نوخاسته ام

بشری اذ السلامه حلت بدمی سلم
ان خوش خبر کجاست که این فتح مرده
از بازگشت شاه درین طرزه منزلت
پیمان شکن برآینه گرد و شکسته حال
می جست از سحاب اهل رحمتی ولی
در نیل غم قناد سپهرش بطنز گفت

تدحمد معترف غایه انفسم
تا جان فشانم چو زروسیم در قدم
ا بنگت خصم او بسرا پرده عدم
ان العهود عند طیک التهی ذمتم
جز دیده اش معاینه بیرون ندادم
الآن قد ندمت و ما یمنع لستدم

(۱) چنین است در رخ قلی و سودی، پنج نس و خوش و (با و او عاطفه) (۲) این مصراع بدون شکست
با خود است از قول مستثنی، و بیننا لوز میستم ذاک معرفه، این المعارف فی اهل التهی ذمتم،

ساتی چو یار مهر رخ و از اهل راز بود

حافظ بخورد با ده و شیخ و فقیه هم

۳۰۹

مشتاق بندگی و دعا گوی دولتتم
بیرون شدی نمای زطلحات حیزتم
تا آشنای عشق شدم ز اهل حمتتم
کاین بود سر نوشت ز دیوان قسمتتم
این موبت رسید ز میراث فطرتتم
در عشق دیدن تو هوا خواه غزبتتم
ای خضر پی نخته مدد کن بهمتتم
لیکن بجان و دل ز میمان حضرتتم

۳۱۳

باز آئی ساقیا که هوا خواه خدمتم
ز آنجا که فیض جام سعادت فروختست
هر چند غرق بحر گناه هم ز صدمت
عیبم مکن بر ندی و بد نامی ای حکیم
می خور که عاشقی نه بکسبت و اختیار
من کنز وطن سفر نگریدم بجز خویش
در یاد کوه دره و من خسته و ضعیف
دورم بصورت از در دولت سمری تو

حافظ به پیش چشم تو خواهد سپرد جان

در این خیالم از بد بد عمر بهمتتم

۳۵۹

لیکن از لطف لب صورت جان می لستم
دیر گاه هست کزین جام بلالی لستم

۳۱۴

دوش بیماری چشم تو بر داز دستم
عشق من با خط مشکین تو امروز نیست

از ثبات خودم این نکته خوش آمد که بجور
 عاقبت چشم مدار از من منجان نشین
 در ره عشق از آن سوی فاصد حضرت
 بعد از نیم چه غم از تیر کج انداز حسود
 بوسه بر دُرُج حقیق تو حلالست مرا
 صنمی لسكریم غارت دل کرد و بر رفت

در سر کوی تو از پای طلب

که دم از خدمت زندان زده ام تا مستم
 تا نگونی که چه عمرم بسرا درستم
 چون محبوب کمان ابروی خود پیوستم
 که با فوس و جفا ^(۱) منشا شکستم
 آه اگر حافظ شاه نگیرد دستم

رقبت دانش حافظ بفلک بر شده بود

کرد غمخواری شمشاد بلندت پستم

۳۱۵

بغیر از آنکه بشد وین و دانش از دستم
 اگر چه خرم غم غم تو داد بباد
 چو ذره گر چه حقیرم بدین بدولت عشق
 بیار باده که عمر است تا من از سران
 اگر ز مردم بشیاری ای نصیحت گو

۳۸۱

بیا بگو که ز عشقت چه طرف برستم
 بنجاک پای عزیزیت که عهد نشکستم
 که در هوای زخمت چون مهر پیوستم
 بکنج عاقبت از بهر عیش نشکستم
 سخن بنجاک میفکن چسب که من مستم

(۱) چنین است درق بدون داد عاطفه، و بدون شمشاد چون صواب است تا غیره در نظم میم مراد است تقریباً
 در دُرُج حقیق، در مصراع اول، غالب نسخ، هر دو فا (با داد عاطفه)، ملاحظه شود این بیت دیگر خواهد بود در بیت
 بر اثر خود نیست یارب بهاد کام قسبان، و نیز این بیت آرد: خون شد دلم از حسرت آن نعل دان بخش ای دُرُج محبت بهان هزارستان

چگونه سرزنجالت برآورم بر دوست که خدمتی بسزا برینا مدارد دستم

بسوخت حافظ و آن یار و لئوناز گفت

که مرهی بفرستم که خاطرش خستم

۳۲۲

۳۱۶

زلف بر بادده تاندهی بر بادوم

ناز بنیاد مکن تا نکنی بنسیادوم

می مخور با همه کس تا نخورم خون جگر

سرکش تا نکشد سر بفلک فریادوم

زلف را حلقه مکن تا نکنی در بندم

طره را تاب ده تاندهی بر بادوم

یار بیچانه مشو تا بسری از خوستم

غم اغیبا رخور تا نکنی ناشادوم

رخ بر افروز که فارغ کنی از برگ کلم

قد بر افراز که از سرو کنی آزادوم

شمع هر جمع مشو ورنه بسوزی مارا

یاد هر قوم مکن تا نروی از یادوم

شهره شهر مشو تا نهضم سر در کوه

شور شیرین منها تا نکنی فریادوم

رحم کن بر من مسکین بفریادوم

تا بجاک در آصف نرسد فریادوم

حافظ از جور تو حاشا که بگردانم

من از آن روز که در بند توام آزادوم

(۱) چنین است در غالب نسخ. بعضی دیگر چو (۲۱) این مصراع از سعدی است در مطلع غزلی در دیوان ۱
 من از آن روز که در بند توام آزادوم پادشاهم که بدست تو اسیر افتادم، و عیت من در اصل نسخه خطی رخ موجود است
 ولی در چاپ از قلم افتاده است.

بنده عشقم و از بس در جهان آزادم
 که درین دایمه حادثه چون افتادم
 آدم آورد درین دیر خراب آبادم
 بهوای سرکوی تو برفت از یادم
 چکنم حرف دیگر یاد نداد استادم
 یارب از مادر گیتی بچه طالع زادم
 هر دم آید غشی از نو بسیار کبادم
 که چرا دل بجز گوشه مردم دادم

پاک کن چهره جانم بسز زلف شک

ترا می بسیم و میلیم زیادت میوه مردم
 بدر مانم نمی کوشی نمیدانی مگر مردم
 گذاری آرد بازم پرس تا خاک هست گمدم

فاش میگویم و از گفته خود و شادم
 طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فرات
 سر ملک بودم و فردوس بن جالم بود
 سایه طوبی و دبحونی حور و لب خوش
 نیست بر لوح و لم جز الف قامت دوست
 کوکب نخت مرا هیچ منجم نشاخت
 تا شدم حلقه بگوشش در منجانه عشق
 میخورد خون دلم مردکت دیده سزاست

ورنه این سیل دادم ببرد بنیادم

مرا می بسینی و هر دم زیادت میکنی مردم
 بسا مانم نمی پرسی نمیدانم چه سرداری
 نه راهست این که بگذاری مگر بر خاک بگریزی

ندارم دستت از دامن بجز در خاک آندم هم
 که بر خاکم روان گردی بگیرد امنت کردم
 فرود رفت از غم عشقت دم دم میزدی تا
 دمار از من بر آوردی منیگونی بر آوردم
 بشی دل ایتبار یکی ز زلفت بازمی حستم
 رخت می دیدم و جامی هلالی باز میخوادم
 کشدم در برت ناگاه و شد در تاب گیسو
 نهارم بر لب لب او جان دل قدر کردم

تو خوش می باش با حافظ برو کو خصم جانم

چو گرمی از تویی نیم چه باک از خصم دم مزم

۳۶۸

۳۱۹

سایه پیروی ندهب ندان کردم
 تا بنفوتی خرد حرص بزندان کردم
 من بسر منزل عنقتانه بخوردم اه
 قطع این مرحله با مرغ سیلیمان کردم
 سایه بردل ریشم فلک ای گنج روان
 که من این خانه بسودای تو ویرن کردم
 توبه کردم که نبوسم لب ساتی و کنون
 میگزرم لب که چرا گوش شنادان کردم
 در خلافت آمد عادت بطلب کام من
 کسب جمعیت از آن زلف پرین کردم
 نقش مستوری مستی نه بدست من دست
 آنچه سلطان ازل گفت بکنان کردم

(۱) چنین است در عموم نسخ قدیمه - نسخ چاپی: میدی (بایم از دیدن) - دم و اون یعنی فریب دادن خنده
 کردن است ایزد خدای گوید: دم بدادند مراد ام طرازان حواس ترا که پرونده در اوج مکان میگردم، (۲) چنین است
 درخ، نسخ دیگر: از

دارم از لطف ازل جنت فردوس طمع
 این که پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت
 گر چه در بانی میخانه فساد او ان کردم
 اجر صبر سیت که در کلبه اخزان کردم
 صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ
 هر چه کردم همه از دولت قرآن کردم

گر بدیوان نخل صد شینم چه عجب

سالها بندگی صاحب دیوان کردم

۲۱۶

۳۲۰

دیشب بس اشک خواب میزد
 بروی یار در نظر و خرقه سوخته
 نقشی بیاد نخط تو بر آب میزد
 جامی بیاد گوشه محراب میزد
 بر مرغ فکر کز سر شاخ سخن بچسب
 دو روز نظر سرم جلوه می نمود
 چشتم بروی ساقی و گوشتم بقول
 فالی بچشم و گوش درین باب میزد
 بر کارگاه دیده بخواب میزد
 نقش خیال وی تو ما وقت صبحم
 ساقی بصوت این غزلم کاسه میگرفت
 وز دور بوسه بر رخ هتاب میزد
 میگفتم این سرود و نمی تاب میزد

خوش بود وقت حافظ قال مراد و کام

بر نام عمر و دولت اجباب میزد

هر گه که یاد روی تو کردم جوان شدم
 بر منتهای همت خود کامران شدم
 در سایه تو بلبس باغ جهان شدم
 در کتب غم تو چنین نکته روان شدم
 هر چند کاخچین شدم و آبخان شدم
 کز ساکنان در که سپهر معان شدم
 با جام می بکام دل و ستان شدم
 این ز شرفتنه آخر زمان شدم
 بر من چو عمر میگذرد سپهر آن شدم

دخسته دل و ناتوان شدم
 سگر خدا که هر چه طلب کردم از خدا
 ای گلبن جوان بر دولت بخور که من
 اول ز تحت و فوق وجودم خبر نبود
 قمت حوالتم بخرابات میکند
 آن روز بر دم در معنی گشوده شد
 در شاهراه دولت سرمدتخت بخت
 از آن زمان که فتنه چشمت بمن رسید
 من سپهر سال و ماه نیم یار بوفاست

دوشم نوید داد غایت که حافظا

باز آنکه من بفرغنا هست ضمان شدم

بصورت تو نگاری ندیدم و نشیدم^(۱)
 بگرد سرو خرامان قامت نرسیدم
 طمع بد و روانت ز کام دل سبریدم

خیال نقش تو در کارگاه دیده کشیدم
 اگر چه در طلبت همچنان با دشاملم
 امید در شب زلفت بروز عمر نستم

۱۱ بسیاری از نسخ اینجا بیت اول علاوه دارند: امید خواجیم بودندگی تو چشم جوای سلطنتم بود خدمت تو گزیدم.

بشوق چشمه نوشت چه قطره که نشاندیم
 ز غمزه بر دل ریشم چه تیر ما که گشادی
 ز لعل با دوه فروشت چه عشو ما که خریدیم
 ز غصه بر سر کویت چه بار ما که کشیدیم
 ز کوی یار یار ای نسیم صبح غباری^(۱)
 گناه چشم سیاه تو بود و گردن دشو
 چون غنچه بر سرم از کوی او گذشت نسیمی
 که بوی خون دل ریش از آن تراب شنیدیم
 که من چو آهوی وحشی ز آدمی بر میدم
 که پرده بر دل خونین بوی او با دیدم
 بخاک پای تو سوگند و نور دیده حافظ^(۲)

که بی رخ تو سوغ از چرخ دیده ندیدم
 ۳۱۷ ۳۲۳

ز دست کوه خود زیر بارم
 گرز بخیر مونی گیر دم دست
 که از بالا بلند ان شرمسارم
 که شب تار و ز احترامی شمارم
 که کرد آگه ز راز روزگارم
 چه باشد حق نعمت می گزارم
 اگر گفتم دعای می فروشان

۱ نخ و وصل ، ۲ این دو در عموم نسخ قدیمه نیستند و شرح سودی بر حافظ موجود است و بنا برین نور دیده
 حافظ عطف خواهد بود و خاک پای تو یعنی سوگند بخاک پای تو و نور دیده حافظ ، ولی در نسخ جدید ۱۷۰ و ۱۷۱ و ۱۷۲
 و واضح است که « نور دیده حافظ » را منادی فرض کرده اند ،

من از بازوی خود دارم بسی شکر که زور مردم آزاری ندارم^{۱۱}

سری دارم چو حافظ مست^{۱۲} لیکن

بلطف آن سری امید دارم^(۲)

۳۶۲

۳۲۴

بچنان چشم گشا و از کرشم میدارم
خون دل عکس برون میدهد از رخسارم
اگر زانکه درین پرده نباشد بارم
تا درین پرده جز اندیشه او نگذارم
ازنی ککلت همه قند و شکر می بارم
کوشیمی ز عنایت که کند بیدارم
با که گویم که بگوید سخنی با بارم

گرچه افتاد ز زلفش گری در کارم
بظرب جل مکن سرخی رویم که چو جام
پرده مطربم از دست برون خواهد برد
پاسبان حرم دل شده ام شب همه شب
منم آن شاعر سحر که با فسون سخن
دیده بخت با فسانه او شد در خواب
چون ترا در گزای یار نمی یارم بی

دوش میگفت که حافظ همه رویست و با

بجز از خاک درش با که بود با زارم^(۳)

۱۱ این مصراع است از مثنوی از سعدی در گلستان در ادبایل باب نوم: چکوته شکر این نعمت گزارم که زور مردم آزاری ندارم
که خوابه تضمین فرموده است. ۱۲ در بعضی نسخ درین غزل دو بیت ذیل را علاوه دارند: تو از خالم نخواهی برگرفتن -
بجای اشک اگر گوهر بارم مکن عیسم بخون خوردن درین دشت که کار آموز آهوی تارم، (۳) در بسیاری از نسخ
درین غزل بیت ذیل را علاوه دارد: بصد امید نهادیم درین بادیه پای ای دلیل دل گمگشته فروگذارم.

گردست دهد خاک کف پای نگارم
 بربوبی کنار تو شدم غرق و امید
 بروانند او بر رسدم در طلب جان
 در کفش سرزوفای من و اندیش
 زلفین سیاه تو بدلداری عشاق
 ای باد از آن باوه نسیمی من او
 گر قلب دلم را نهند دوست عیار
 و امن نشان از من خاک کی که پس آرم

بر لوح بصر خط غباری بنگارم
 از موج سرشکم که رساند بنگارم
 چون سمع همان دم بدی جان پر آم
 زان شب که من از غم جدا دست آرم
 دادند قراری و بسروند قرارم
 کان بوی شفا بخش بود دفع خارم
 من نقد روان در دوش ازوید شمارم
 زین در نتواند که برود با و غبارم

حافظ لب لعلش چو مرا جان عزیز است

عمری بود آن بخت که جان ابلب آرم

در نهانخانه عشرت صنیعی خوش دارم
 عاشق و رندم و می خواره باواز بلند
 گر تو زین دست مرا بی سرو سامان داری
 گر چنین چهره گشاید خط زنگاری دوست

کز سر زلف و زخمش نعل در آتش دارم
 دین همه منصب از آن حور پریش دارم
 من باه سحر ت زلف شوش دارم
 من رخ زرد بخونابه منقش دارم

گر بکاشانه رندان قدمی خواهی زو
نقل شعر شکرین و می مغیش دارم

ناوک غمزه بیار و رسن زلف که من
جنگها بادل محسوس و ح بلاکش دارم

حافظا چون غم و شادی جهان در گذر است

بتر آنست که من خاطر خود خوش دارم

۳۷۸

۳۲۷

هو ادا اران کویش اچو جان خجستین دارم
مرا عهدیت با جانان که تا جان بن دارم

فروع چشم و نور دل از آن ما و ختن دارم^(۲)
صفای خلوت خاطر از آن شمع گل جویم

چه فکر از خبث بدگویان میان انجمن دارم
بگام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل

فراع از سرو بستانی و شمشاد چمن دارم
مرا در خانه سروی هست کاند رسایه قدیش

بجدا الله و الله ربی لشکر شکن دارم
گرم صد لشکر از خوبان بقصد دل کین سازند

چو اسم اعظم باشد چه باک از اهرین دارم
سزد کز خاتم لعاش زخم لاف سیلانی

که من در ترک پیمان دلی پیمان شکن دارم
الا ای پسر فرزانه عن جیم ریحانه

که من بالعل خاموشش نهانی صد سخن دارم
خدا را ای رقیب امشب زمانی دید برهم

نه میل لاله و نسیرین نه برکن نشترن دارم
چو در گلزار اقبالش خرا ما نم بجدا الله

(۱) خم سس : شریعت ، (۲) این بیت و بیت پنجم و ششم این غزل را در رخ نداد ،

برندی شهره شد حافظ میان هممان لیکن

۳۶۴ چه غم دارم که در عالم قوام آید جن جن دارم ۳۲۸

من که باشم که بر آن لطفها میسکنی انجی خاک درت تاج سرم

دلبر اینده نوازیت که آموخت بگو که من این طن برقیسمان تو هرگز نبرم

همتسم بدرقه راه کن ای طایر قدس که در ازست ره مقصد و من تو سفرم

ای نسیم سحری بستگی من برسان که فراموش مکن وقت دعای سحرم

خرم آن روز کزین مرحله بر بندم بار وز سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم

حافظ شاید اگر در طلب گوهر وصل دیده دریا کنم از اشک دروغ و غوغای خرم

پایه نظم بلندست و جای خیمه بگو

تا کند پادشاه بگردان پر لهرم ۳۲۹

جوزا سحر نهد و حایل برابرم یعنی غلام شاه هم سوگند می خرم ^(۲۰)

ساقی بیا که از مد و نخت کار ساز کامی که خواستم ز خدا شد میسر م

(۱) چنین است در نسخ و تس، باقی نسخ، این آیدین (۲۰) این اشعار چنانکه از نسبت و اسلوب آنها و نیز از قده آنها که از سحری ابیات غزل تجاوز است واضح میشود در حقیقت تصیده است ز غزل و همین مناسبت در عموم نسخ چاپی و بسیاری از نسخ خطی آنرا در جزو تصایف خواهد چاپ کرده اند ز در غزلیات، ولی چون در قدیمترین نسخه موجوده تراخته دیوان حافظ یعنی در نسخه خطی پهلوی در بعضی نسخ خطی دیگر و نیز در شرح سودی بر حافظ در جزو غزلیات حافظ در باب سیم درج شد بود لهذا ما نیستیم پیروی آنها کرده در همین موضع باقی گذاریم،

جامی بده که باز بشادتی روی شاه
 را بسم فرزند بوسف لال خضر که من
 شاه اگر بعرض سانه سریر فضل
 من جرعه نوش بزم تو بودم هزار سال
 و در باورت نمیکند از بنده این چید
 «گر بکنم دل از تو و برو دارم از تو مهر
 منصور بن مظفر خازین حرمین
 عهد است من همه با عشق شاه بود
 گردون چو کر و نظم تریا نام شاه
 شاهین صفت چو طعمه چشیدم ز شاه
 ای شاه شیرگیر چه کم کرد و ار شود
 شرم بمن مرح تو صد ملک دل گشا
 برگاشنی اگر بگذشتم چو باد صبح

پیرانه سر بهوای جوامیت در بزم
 از جام شاه جرعه کش جوش کوثرم
 ملوک این جنابم و سکین این درم
 کی ترک آبخورد کند طبع خو گرم
 از گنته کمال دلیلی بیاورم
 آن مهر بر که انگنم آن دل کجا بزم
 و ز این نخبته نام بر اعدا نظمم
 و ز شاه راه عمر بدین عهد بگذرم
 من نظمم در چهره انگنم از که کسرم
 کی باشد انفات بصید کبوترم
 در سایه تو ملک فراغت میترم
 گوئی که تیغ تست زبان سخنم
 فی عشق سر و بود نه شوق صنوبرم

بوی تو می شنیدم و بر یاد روی تو
 مستی باب یکد و غیب وضع بنده نیست
 با سیر از حقیر فلک هم داوری بسیت
 سگر خدا که باز درین اوج بارگاه
 نامم ز کار خانه عشاق محو باد
 شل الاسد بیدم حمله کرده من
 ای عاشقان وی تو از ذره بیشتر
 بنامین که منکر حسن رخ تو کیت
 بر من قناد سایه خورشید سلطنت
 دادند ساقیان طرب یکد و ساغر م
 من سا نخورده پیر خرابات پرورم
 انصاف شاه با درین قصه باورم^(۱)
 طاووس عرش می شنود صیت شهرم
 گر خبر محبت تو بود شغسل دیگرم
 گر لا غرم و گرنه سگار غضنفرم^(۲)
 من کی رسم بوجل تو کز ذره کمترم
 تا دیده اش بگزاکت خیرت بر آورم
 و اکنون فراغت ز خورشید خاورم

مقصود ازین معاطله بازار تیر نیست

فی جلوه میفروشم و فی عشوه میخرم

۳۷۵

۳۳۰

تو بچو صبحی و من شمع خلوت سحر م
 بستمی کن و جان بین که چون کسی سپرم

(۱) چنین است در عموم نسخ، سوری ۱، (دورم)، (۲) اشاره است بدون شکت بنام سلطان غضنفر پیر شاه منصور که

این قصیده در مدح پدرا و شاه منصور بن شرف الدین مظفر بن امیر مبارز الدین محمد است، سلطان غضنفر زبور در سنه ۷۹۵

با غلبه افروغ خاندان آل مظفر با امیر تیمور کشته شد،

چنین که در دل من غزلت سرکش است
 بر آستان مرادت گشاده ام در چشم
 چه شکر گویت ای خلیل غم غفاک اند
 غلام مردم چشمم که با سیاه ولی
 بهر نظربت ما جلوه میکند لیکن
 کس این کرشمه نبیند که من همی نگرم

بخاک حافظ اگر یار بگذرد چون باد

ز شوق در دل آن تنگنا کفن بدم

۳۱۰

وگر تیرم ز زنده منت پذیرم
 که پیش دست و بازویت بایرم
 بجز ساغر که باشد دستگیرم
 که در دست شب بهران ایرم
 بیکت جرعه جواغم کن که پریم
 که من از پای تو سر برنگیرم
 که گر آتش شوم در وی بگیرم

۳۳۱

بتیغم گر کشد دستش بگیرم
 گمان ابرویت را گو بزن تیر
 غم گیتی که از پایم در آرد
 بر آیی ای آفتاب صبح تپید
 بفریادم رسای پر خرابات
 بگیسوی تو خوردم دوشش سوگند
 بسوز این خرقه تقوی تو حافظ

فرن بر دل ز نوک غمزه تیرم
 نصاب حسن در حد کمالست
 چو طفلان باکی ای زاهد سیری
 چنان پر شد فضای سینۀ ازود
 قدح پر کن که من در دولت عشق
 قراری بسته ام با می فروشان
 مباد اجر حساب مطرب وی
 درین غوغا که کس کس را نپرسا
 حوسا ادم کن استغنائی مستی
 من آن مرغم که هر شام و سحرگاه

که پیش چشم بهارست بیرم
 ز کاتم ده که مسکین و فقیرم
 بسیب بوستان و شهد و شیرم
 که فکر خویش کم شد از صمیمم
 جوا بخت جهانم گر چه پریم
 که روز غم بجز ساغر نگیرم
 اگر نقشی کشد کلات و بیرم
 من از پیرمغان مشت پذیرم
 فراغت باشد از شاه و وزیرم
 ز بام عرش می آید صغیرم

چو حافظ گنج او در سینۀ دارم

چه مدعی بسند حیرم

نماز شام غریبان چو گریه آغازم
 بیاد یار و یار آبخان بگریم ز آ

بو بهای غریبانه قصه پروازم
 که از جهان ره در رسم سفر برآزم

من از دیار حبیبم نه از بلاد غریب
 خدا بر آمد وی ای فرستق ره تامن
 خرد ز پیری من کی حساب برگیرد
 بجز صبا و شمالم نمی شناسد کس
 هوای منزل یار آب زندگانی است
 سر شکم آمد و عظیم بگفت روی بروی
 مهینا بر رفیقان خود رسان بازم
 بکوی میسکده دیگر علم بران سازم
 که باز با صنی طفلس عشق می بازم
 عزیز من که بجز باد نیست و سازم
 صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم
 شکایت از که کنم خاک نیست غمازم

ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم میگفت

غلام حافظ خوش لبچه خوش آوازم

۳۶۹

چون گوی چه سرها که بچوگان تو بازم
 در دست سرمونی از آن عمر درازم
 از آتش دل پیش تو چون شمع گدازم
 مستان تو خواهی هم که گزارند نمازم
 در میسکده زان کم نشود سوز و گدازم
 محراب و کاسه زرد و ابروی تو سازم

۳۳۴

گردست رسد در سدر زلفین تو بازم
 زلف تو مرا عمر درازست ولی نیست
 پروانه راحت بده ای شمع که شب
 اندم که بیک خنده و هم جان صراحی
 چون نیست نماز من آلوده نمازی
 در مسجد و میخانه خیالت اگر آید

گر خلوت مارا شبی از رخ بفروزی
 چون صبح بر آفاق جهان سر نبرازم
 محمود بود عاقبت کار درین راه
 که سر برود در سر سودای ایازم
 حافظ عشم دل تا که بگویم که درین دو

جز جام نشاید که بود محرم رازم

۳۷۱

۳۳۵

در خرابات معان گر گذر افتد بازم
 حاصل خرقه و سجتا ده رون بازم
 حلقه توبه گر امروز چو زهتا درم
 خازن میسکه و فردا نکند در بازم
 و رچو پروانه دهد دست فریغ بالی
 جز بدان عارض شمع نبود پروازم
 صحبت جور نخواهم که بود عین قصور
 با خیال تو اگر باد گری پروازم
 ستر سودای تو در سینه باندی نهان
 چشم تر دامن اگر فاش نگردی ازم
 مرغ سان از قفس خاک هوای گشتم
 بهواتی که مگر صید کند شهبازم
 همچو چنگ آری بناری ندی کامم
 از لب خویش چونی بکت نفسی بنوازم
 ماجرای دل خون گشته نگویم با
 زانکه جز تیغ نعمت نیست کسی دسازم

گر بهر موی سری بر تن حافظ باشد

همچو زلفت همه را در قدمت اندازم

مژده وصل تو کو کز سر جان بر خیرم
 بولای تو که گریبده خوشیم خوانی
 یارب از ابر هدایت برسان بارانی
 بر سر تربت من بامی و مطرب نشین^(۱)
 خیز و بالا بنمای بت شیرین حرکات
 که چه پریم توشی تنگ در آغوشم کش

طایر قدسم و از دام جهان بر خیرم
 از سر خواجگی کون مکان بر خیرم
 پیشتر ز آنکه چو گروی زمین بر خیرم
 تا بوییت ز سحر قص کمان بر خیرم
 کز سر جان و جهان دست نشان بر خیرم^(۲)
 تا سحر که ز کنار تو جوان بر خیرم

روز مرگم نفسی محلت دیدار بده

تا چو حافظ ز سر جان جهان بر خیرم

چرانه در پی عزم دیار خود باشم
 غم غریبی و غربت چو بر نمی تابم
 ز مهران سر پرده وصال شوم
 چو کار عمر ز پیداست باری آن ولی

چرانه خاک سرگومی یار خود باشم
 بشهر خود روم و شهر یار خود باشم
 ز بندگان خداوندگار خود باشم
 که روز واقعه پیش نگار خود باشم

۱، چنین است در اغلب نسخ، بعضی دیگر، بنی و مطرب نشین، (۲) چنین است درخ تخی، در اغلب نسخ
 بجای مجموع دو بیت پنجم و هفتم قطاین بیت یگانه را دارند - خیز و بالا بنمای بت شیرین حرکات تا چو حافظ ز سر جان
 جهان بر خیرم که بیت تخلص است، و دو مصرع دیگر را هیچ ندارند،

ز دست بخت گران خواب کار بسیاران
گرم بود کله رازدار خود باشم
همیشه پیشه من عاشقی و زندی بود
و گر بگویشم و مشغول کار خود باشم
بود که لطف ازل ز مهنون شیخ و حافظ

و گرنه تا با بدشمر مساز خود باشم

۳۳۸

۳۱۸

من دوستدار روی خوش موی دکشم
مدهوش چشم مست و صاف بشم
گفتی ز تر عهد ازل بکس سخن بگو
آنکه بگویمت که دو پیمان در کشم
من آدم بهشتیم آما درین سفر
حالی امیر عشق جوانان هوشم
در عاشقی گزیر نباشد ز ساز و سوز
دستاده ام چو شمع مسرین ز آتشم
شیر از معدن لب لعلست گون حسن
من جوهری منقسم ایرا شوشم
از بس که چشم مست درین شهر دیده ام
شهرست پرگرفته خوران زش جهت
بخت ارمود و بد که کشم زحت سی دست
چیزیم نیست ورنه خریدار هر ششم
گیسوی جور گرد فساند ز من شرم

(۱) چنین است در اغلب نسخ قدیمه، نسخ چاپی، نفیس از آنروز، - ایرا یعنی از برای آن و ازین جهت

(برهان) (۲) چنین است در نسخ و شرح سواد بدون یاد حافظه، نسخ جدیده، پرگرفته و خواب

حافظ عروس طبع مرا جلوه آر زو

۳۳۹ ایینه دارم اران آه میکشم ۳۳۳

خیال روی تو چون بگذرد بگلشن چشم
دل از پی نظر آید بسوی روزن چشم
منزای تکیه گشت منطری نمی بینم
منم ز عالم و این گوشه معین چشم
بیا که لعل کوسه در نثار مقدم تو
ز گنج خانه دل میکشم بر وزن چشم
سحر سحر شکت روانم سر ضربی داشت
گرم نه خون جگر میگرفت دامن چشم
نخست روز که دیدم رخ تو دل میگفت
اگر رسد خلی خون من بگردن چشم
بوی مژده وصل تو تا سحر شب دوش
براه باد نفس دم چراغ روشن چشم

ببردمی که دل در دست حافظ را

۳۴۰ مزن بنا و ک دلد و ز مردم فکن چشم ۳۴۱

من که آرزوش دل چون خم می در چشم
هر برب لب زده خون منخو رم و خاموشم
قصه جانست طبع در لب جانان کردن
تو مرا بین که درین کار بجان می گوشم
من کی آزاد شوم از غم دل چون مردم
هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم
حاشش تند که نیم معقد طاعت خویش
این قدر هست که که که قدحی می نوشم

۱۱۰ چنین است درخ سایه رخ، که از

هست ایدم که علی رخم عدو روز جزا
 پدرم روضه رضوان بدو گندم بفرودخت
 فیض غموشش نهند بارگنه برود ششم
 من چرا ملک جهان را بجوی نخرود ششم
 پرده بر سر صد عیب نهان می پوشم
 من که خواهم که نوشتم بجز از راقی خم
 چکنم گر سخن پریمان نشود ششم

گرا زین دست زنده مطرب مجلس عشق

شعر حافظ برود وقت سماع از هوشم

۲۳۷

شیره مستی در ندی نرودا پیشم
 من که بد نام جهانم چه صلاح اندیشم
 زانکه در کم خرد می از همه عالم پیشم
 تا بد اند که قسربان تو کافریشم

۳۴۱

گر من از سر زش تدعیان اندیشم
 ز پدر ندان نو آموخته راهی بدبیت^(۶)
 شاه شوریده سمران خوان من بیامان را
 بر چین نقش کن از خون دل من خالی

(۶) چنین است در اغلب نسخ قدیمه، بعضی نسخ دیگر بطریق مشهور، ناخلف ما شوم اگر من، (۶) راه بد، و راه بدی بدون کنایه
 و صورت مقبولیت داشتن سخن یا کاری یا امری است، کمال سهیل گوید، مقصود بنده راه بدی برده پس نوز گرا باشدش نوز شیرت با
 انوری گوید، آخرین بر یکی راه بدی است که در بعضی نسخ طوسی است، و در تالیفات بعدی آمده، «بر آن قرار دادند که قاصی بصره را
 فرستاده آید باین دانشمند بخاری تا برود و سخن ایشان ترکمان بشنود و اگر زرتی بنده، ۱۱ بدی میسر و آنچه گفته اند در خوان
 در جوع شود ببرد آن قاطع و بد «اشمال و حکم» دوست دانشمند من آقای علی کبیر: بخدا و بجاشی آخر کتاب،

اعتقادی بنما و بگذر بجز خدا
تا درین خسر قد ندانی که چه نادر و ششم

شعر خوبار من ای باد بدان بار رسان
که ز مژگان سیه بر برگ جان زدیشم

من اگر باده خورم و رزم چه کارم کس

حافظ راز خود و عارف وقت خویشم

۳۲۸

۳۴۲

حجاب چهره جان میشود غبار تنم
خوشاومی که از آن چهره پرده برکنم

چنین نفس نه سزای چو مرغ خوش است
روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم

عیان نشد که چرا آدم کجا فرستم^(۱)
دریغ و درد که خافل ز کار خویشتم

چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس
که در سراپه ترکیب تشنه بستنم

اگر ز خون و لم بوی شوق می آید
عجب مدار که هم در و ناله خستتم

طرز پیرین ز کس هم بسین چون شمع
که سوز ماست نهانی درون پیرنم

بیاد هستی حافظ پیش او برو

که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

۳۳۶

۳۴۳

چل سال پیش رفت که من لاف میزنم
کز چاکران سپهر منان کترین منم

هرگز بمن عاطفت پیری فروش
ساغر تهی نشد ز می صاف رو شتم

(۱) بعضی نسخ، کجا بودم،

از جاده عشق و دولت رندان پاکباز
 در شان من بدر و کشتی طعن بدبهر
 شبباز دست پا دشمنم این چه حالتست
 نیست بطنی چون اکنون درین تفتیش
 آب و هوای فارس عجب سطلیم پرور
 حافظ بزیر خرقه قدح تا یکی کشتی
 پیوسته صدر مصطب بها بود مسکنم
 کالوده گشت جانم دولی پاک و منم
 کز یاد برده اند هوای نشینم
 باین لسان حذب که خاش چوسنم
 در بزم خواججه پرده زکارت برانم

تورا نشه نخبته که در من بزیدل فضل

شدمنت مواحب و طوق کردم

۳۲۵

۳۴۴

عمریت تا من در طلب هر روز گامی میرنم
 بی ماه مهر افروز خود تا بگذرانم روز خود
 دست شفاعت هر زمان در نیکنامی میرنم
 اورنگت کو گلچهر کو نقش و فاد هر کوه
 دایمی برای می نغم مرغی بدایمی میرنم
 تا بو که یابیم آگهی از سایه سرو سهی
 حالی من اندر عاشقی داو تمانی میرنم
 گلبنگت عشق از هر طرف بر خوشترامی میرنم
 نقش خیالی میکشم فال دوامی میرنم

دایم سر آرد و غصه را از کین بر آرد و قصه را
این آه خون افشان که من بر صبح و شب می نغمم

با آنکه از روی غایبم ز می چو غم یابم

در مجلس و حایان که گاه جامی نغمم

۳۶۳

۳۴۵

زلف سنبلی چشم عارض سوچنم

بی تو ای سروروان با گل و گلشنم

نیست چون آینه ام روی ز اینم

آه که طغنه بدخواه ندیدم رویت

کار فرمای قدر میکند اینم

بروای ناصح و بروردگان خردمگیر

توبه سدا که من سوختم فرم

برق غیرت چو چنین می جودار کینم

دشگیر از شو و لطف تهنتم

شاه ترکان چو پسندید و بچاهم انداخت

چاره تیره شب وادی اینم

ددی که بچسپد اغی نکند آتش طور

حافظ خلد برین خانه موروث نشت

۳۴۵

اندرین منسزل ویرانه نشینم

۳۴۶

مختبب داند که من این کارها کمتر کنم

من نه آن زندم که ترک شاهد و ساغرم

توبه از می وقت گل و یوانه باشم گونم

من که عیب توبه کاران کرده باشم با

سرفسره و بروم در آنجا تا کجا سرفسرم

عشق در دانه است من خواص دریا میکند

لاله ساغر گیر و زگرگس مست بر مانا مست
 بازکش یکدم غمان ای ترک شهر آشوب من
 من که از یاقوت و لعل اشکت دارم گنجنا
 چون صبا بمجموعه گل آباب لطف شبت
 عهد و پیمان فلک نیست چندان عذاباً
 من که دارم در کدانی گنج سلطانی بدست
 گر چه گرد آلود فخرم شرم با دارم
 عاشقانرا گرد آتش می پسند و لطف دوست

داوری دارم بسی با
 تا ز اشکت و چهره راهت پر زرد گوهر کنم
 کی نظر در فیض خورشید بلند اختر کنم
 کج و لم خوان گر نظر بر صفحه دست کنم
 عهد با پیمان نه بندم شرط با ساغر کنم
 کی طمع در گردش گردون و دون بپر کنم
 گر آباب چشمه خورشید و امن تر کنم
 تنگ چشمم گر نظر در چشمه کوثر کنم

دوش لعلش عشوه میداد حافظ را ولی

من نه آنم کز وی این افسانهها باور کنم

۳۲۳

تا بکی در چشم تو ناله بگیر کنم
 مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم

۳۴۷

صنما با چشم عشق تو چه تدبیر کنم
 دل دیوانه از آن شد که نصیحت شنود

(۱) در این غزل در نوح مختلفه جدید، از یکت الی هشت بیت اکاتی دیده شده است از جمله این بیت مشهور :
 من که امروزم بهشت نقد حاصل میشود و عده فردای زاهد را چرا باور کنم ولی در نوح قدیمه قریب بعصر با حافظ
 از قبیل زخق نخلی اثری از بسچکدام ازین ابیات موجود نیست ، (۲) یعنی کارش از آن گذشته که نصیحت شنود ،
 بعضی نسخ ، که پذیرد در مان ،

آنچه در مدت بجز تو کشیدم بهیهات
 با سر زلف تو مجموع پریشانی خود
 از زمان کار زوی دیدن جانم باشد
 گریه آنم که وصال تو بدین دست د
 دور شو از برم ای واعظ و بیوده مگوی
 در یکی نامه محالست که تشریح کنم
 کو مجالی که سراسر همه تقریر کنم
 در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم
 دین و دل را همه در بازم و تو فر کنم
 من نه آنم که در گوش تیزویر کنم

نیست امید صلاحی ز فساد حافظ

چونکه تقدیر چنین است چه بدیر کنم

۳۲۰

و اندرین کار دل خویش بدیرانم
 کاشش اندر گنه آدم و تو انم
 میکنم جهد که خود را مگر آنجا انم
 تا چو زلفت سر سو از ده در پانم
 عقده در بند کز ترکش جز انم
 غفلت چنگ درین گنبد سینانم
 من چرا عشرت امروز بفر د انم

۳۴۸

و دیده دریا کنم و صبر بصر انم
 از دل تنگ گنه کار بر آرم ای
 مایه خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست
 بگشا بند قبا ای مه خورشید کلا
 خورده ام تیر فلک باوه بدو تا سرست
 جرعه جام برین تخت رون انم
 حافظا تکیه بر ایام چو سهوست و خطا

دوش سودای خوش گفتم ز سر بیرون کنم
 قاقش را سر و گفتم سر کشید از من بخشم
 نکته ناسنجیده گفتم دلبرام مذودار
 ز درونی میکشم زان طبع نازک بگیا
 ای نسیم منزل لیلی خدارا تا کی
 من که ره بردم بگنج حسن بی پایان دوست

گفت کوزنجیر تا بدبیر این مجنون کنم
 دوستان از راست میرنجذگار هم پن کنم
 مشوه فنه های تا من طبع را موزن کنم
 ساقیا جامی بده تا چسب ز لکون کنم
 ربع را بر
 صد گدای همچو خود را بعد ازین قارون کنم

ای مه صاحب قران از بنده جانم یاد کن

تا دعای دولت آن حسن و زرافزون کنم

بعزم تو به سحر گفتم استخاره کنم
 سخن درست بگویم نمی توانم دید
 چون غنچه بالب خندان بیاد مجلس شاه
 بدور لاله دماغ مرا علاج کنیید
 ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت

بهار تو به شکن میرسد چه چاره کنم
 که می خورند حریفان و من نظاره کنم
 پیاله گیسوم و از شوق جامه پاره کنم
 گراز میانم بزم طرب کناره کنم
 حواله سردشمن بسنگ خاره کنم

(۱) بعضی نسخ دسلی، ۲۱، اشاره است بیت ذیل از قصیده معروف نغمی، ربع اولم پر خون کنم اطلال را
 همچون کنم خاک و من کلکون کنم از آب چشم خویشتن،

گدای میکرده ام لیک وقت شش بین
 که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم
 مرا که نیست و رسم تقدیر سیریا
 چرا علامت رند شرا بنجواره کنم
 تخت گل نشانم تی چو سلطان
 ز سبیل پهنش ساز طوق زیاره کنم

ز باوه خوردن پنهان طول شد حافظ

بیانک بر بوط و فی رازش شکاره کنم
 ۳۳۹

حاشا که من بوسم گل ترک می کنم
 من لاف عقل منیرم این کار کی کنم
 مطرب کجاست تا همه محصول بدو علم
 در کار چنگ و بربط و آواز نی کنم
 از قیل و قال مدرسه عالی دلم گرفت
 یکچند نیز خدمت معشوق می کنم
 کی بود در زمانه و فاجام می بیار
 تا من حکایت جم و کا ووس کی کنم
 از نامه سیاه ترسم که روز حشر
 باقیض لطف او صد ازین نامه طی کنم
 کوپیک صبح تا گلهای شب فرق
 با آن نجسته طالع فرخنده پی کنم

این جان چاریت که بحافظ سپرد و دست

روزی خوش بسینم و تسلیم وی کنم

روزگاری شد که در میخانه خدمت میکنم
 تاکی اندروام وصل آرم نذر وی خوشم^(۱)
 و اعظم ابوی حق نشیند بشنوگان سخن^(۲)
 با صبا افتان و خیزان میرودم تا کوی دوست
 خاک کویت رحمت ما برتا بدیش این
 زلف لبروام راه و غمزه اش تیر بلاست
 دیده بدین بویشان ای کریم عیب پوش

در لباس نقر کار اهل دولت میکنم
 در کسینم و انتظار وقت فرصت میکنم
 در حضورش نینس میگویم نه غیبت میکنم
 وزیر رفیقان ره استمداد همت میکنم
 لطفها کردی بتا تخیف رحمت میکنم
 یاد دار ایدل که چند نیت نصیحت میکنم
 زین دلیرها که من در کج خلوت میکنم

حافظم در مجلسی در وی کشم در محفل

بگرا این شوخی که چون با خلق صنعت میکنم

من ترک عشق شاد و ساغر نمیکنم^(۳)
 باغ بهشت سایه طوبی و قصر و حور^(۴)
 تلقین و درس اهل نظر یک اشارت^(۵)

صد بار توبه کردم و دیگر نمیکنم
 با خاک کوی دوست برابر نمیکنم
 گفتم کتایتی و مگر نمیکنم

(۱) چنین است در اغلب نسخ، خ، تاکی از دستم برآید تیر بید برآید، بعضی نسخ، تا که در جای تاکی، (۲) خ، نامح،

(۳) چنین است درخ، بعضی نسخ، عشق و شاد و ساغر، بعضی دیگر، عشق بازی و ساغر، (۴) چنین است

درخ م، بعضی نسخ، قصر حور، (۵) چنین است درخ نخل، بعضی نسخ، تلقین درس،

خود خسر مرا
تا در میان میکند سر بر منبیکنم
ناصح بطعن گفت که رو ترک عشق کن
محتاج جنگ نیست بر او بر منبیکنم
این تقویم تمام که باشا بدان شهر
ناز و کرشمه بر سر منبر منبیکنم

حافظ جناب پیر معان حاجی دوست

۳۵۴
من ترک خاکبوسی این در منبیکنم
۳۲۴

بمهرگان سیه کردی هزاران خنده در دینم
بیا که چشم به یارت هزاران در دیر چشم
الا ای هم نشین دل که یارانت برفت از ما
مرار روزی مباد اندم که بی یاد تو شینم
جهان پرست بی بنیاد ازین ها و کس فریاد
که کرد فسون و نیزنگش ملول از جان شیرینم
ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق چو گل
بیارای باد بگیرد نسیمی زان عرق حلیم
جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی
که سلطانی عالم را طفیل عشق می بینم
حرام باد اگر من جان بجای دوست بگیریم
صبح اینچیز ز دبل کجانی ساقیا بر خیز
که غوغای کند در سر خیال خواب دوینم
در قصر حوران
اگر در وقت جان داون تو باشی شمع بانیم
حدیث آرزو مندی که در این نامه ثبت افتاد
همانابی غلط باشد که حافظ داد تلقینم

حایا مصلحت وقت در آن می بینم
 جام می گیرم و از اهل یاد و رسوم
 جز صراحتی و کتابم نبود یار و ندیم
 سر بازادگی از خلق بر آرم چون سرو
 بس که در خرقه آلوده ز دم لاف صلاح
 سینه تنگ من و بار غم او به سیاهات
 من اگر رند خراباتم و گر زاهد شهر
 بنده آصف عهدم دلم از راه مبر

۲۴۲
 که گشتم رخت به چانه و خوش نشینم
 یعنی از اهل جهان پاک ولی بگریزم
 تا حریفان و غار اجهان کم بینم
 گر دهد دست که دامن نهان در حنیم
 شرمسار از رخ ساتی و می ز طلب
 مرد این بار گران نیست دل میکنم
 این مقام که همی بینی و کمت زینم
 که اگر دم زغم از چرخ نخواهد کینم

بر دلم لرد ستماست خدایا پسند

که مگذر شود آئینه هر آئیم

گرم از دست بر خیزد که با ولد از نشینم
 شراب تلخ صوفی سوز بنیادم نخواهد برد
 مگردیوانه خواهم شد درین سودا که شب
 لب شکرستان او و چشمت می بخواران

ز جام وصل می نوشتم ز باغ عیش گل حنیم
 لبم بر لب ندای ساتی و بتان جان شیرینم
 سخن با باه میگویم پری در خواب می نمیم
 منم کز غایت حرمان نه با انم نه با اینم

چو بر خاکی که باد آورده فیهی بر دازانفت
 نه بر کو نقش نظمی ز دکلا مشش پذیر افتد
 اگر باور نیداری روز صورتگر چنین پس
 وفاداری و حق گوئی نه کار هر کسی باشد
 ز حال بنده یاد آور که خد متکار پذیریم
 تذرو طرفه من گیرم که چالاکت شنیم
 که مانی نسخه میخواهد ز نوک ککلت مشکینم
 غلام آصف ثانی جلال استحق و الینم

رموزستی و زندی زمن نشونده از و اعظ^۱

۳۵۷ که با جام و قدح هر دم ندیم ما و پرویم ۳۲۴

در خرابات معان نور خداییم
 جلوه بر من مفروش ای ملک ج که تو
 خواهم از زلف تان نامه گشائی کرد
 سوزول اشکت و آن آه سحر نامه شب
 هر دم از روی تو نقشی ز ندم راه نیام
 کس ندیدست ز مشک ختن و پاچه چین
 این عجب بین که چه نوری ز کجاییم
 خانه می بینی و من خانه خداییم
 فکر و درست همانا که خطاییم
 این همه از نظر لطف شما می بینم
 با که گویم که درین پرده چهاییم
 آنچه من هر سحر از باد صبا می بینم

(۱) چنین است دری و ص. رخ قیل و سوری. نه از حافظ در محمل است با احتمالی ضعیف بنا بر فرض صحت این نسخ خبره
 که این غزل شاید فی الواقع از خود حافظ بوده بلکه از یکی از معاصرین او بوده. بستقبال غزل دیگر خوابه بهین وزن و قافیه: بترگان
 میه که روی هستن از آن رنجه در دینم که سهوا در دیوان خواهد داخل شده است.

دوستان عیب نظر بازمی حافظ کنید

۳۵۸ که من اور از مجانب شامی بسیم ۳۵۴

غم زمانه که بچش کران نمی بسیم
 بترک خدمت پیرمغان نخواهم گفت^(۱)
 ز آفتاب قدح ارتفاع عیش بگیر^(۲)
 نشان اهل خدا عاشقیست با خود او
 بدین دو دیده حیران من هزار افسوس
 قد تو تابش از جویدار دیده من
 درین خار کسم جرعه نمی بخشد
 نشان موی میانش که دل درو بسیم
 که در مشایخ شهر این نشان نمی بسیم
 که باد و آینه رویش عیان نمی بسیم
 بجای سر و جز آب روان نمی بسیم
 بسین که اهل دلی در میان نمی بسیم
 ز من پرس که خود در میان نمی بسیم

من و سفینه حافظ که جز درین دریا

۳۵۶ بضاعت سخن در نشان و م ۳۸۲

خرم آن روز کزین منزل ویران بوم
 راحت جان طلیم و ز پی جانان بروم

(۱) خ س س م، نخواهم کرد، (۲) بعضی نسخ: بگیر.

گر چه دانم که بجای نبرد راه عریب
 من بوی سران زلف پریشان بوم
 دلم از وحشت ندان سکندر بگفت
 رخت بر بندم و تا ملک سلیمان بوم^(۱)
 چون صبا با تن بیاورد دل بی طاقت
 بهو اداری آن سرو خرامان بوم
 در ره او چو قلم گریسم باید رفت
 بادل زخم شش دیده گریان بوم
 نذر کردم گرا زین غم بدر ایتم روی
 تا در میگذره شادان و نخل خوان بوم
 بهو اداری او ذره صفت رقص کنان
 تا لب چشمه خورشید در خشان بوم
 تا زین غم احوال گرانباران نیست^(۲)
 پارسایان مددی تا خوش آسان بوم^(۳)

در چو حافظ زیبا مان بزم ره بیرون

همراه کو که آصف دوران بوم

۳۱۱

۳۶۰

گرا زین منسزل ویران بسوی خانه روم
 دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم
 زین سفر گریب سلامت بوطن با رنسم
 نذر کردم که هم از راه بیخانه روم

(۱) مراد پیرمدان سکندر بنا بر آنچه در تاریخ جدید یزد مسطور است شهر یزد است. و مراد از هفت سیما

مکه. رجوع شود بجایشی آخر کتاب (۲۵۰) چنین است در عموم نسخ قدیمه و نیز در شرح سودی در «تاریخ

جدید یزد» تألیف احسن اکسین الکاتب که در حدود سنه ۱۸۶۲ تألیف شده (چاپ یزد ص ۲۵) نسخ چاپی: «نکون»

(۳) چنین است در اغلب نسخ قدیمه سودی و تاریخ یزد مذکور. بعضی نسخ: «گرتاران» چنین است در عموم نسخ قدیمه سودی

و تاریخ یزد. نسخ چاپی: «ساربانان»

تا بگویم که چه کشتم شد ازین سیر و سلوک
 است نمایان ره عشق گرم خون بخورد
 بعد ازین دست من زلف چو زنجیر لگا
 که ببینم خم ابروی چو محرابش باز
 بدرصوحه بابر بط و پیمانہ روم
 تا کشم گر بشکایت سوی بیگانه روم
 چند و چند از پی کام دل دیوانه روم
 سجدہ شکر کنم وز پی شکرانه روم

خرم آندم که چو حافظ بتولای وزیر

سرخوش از میکره بادوست بکاشاروم

۳۵۳

۳۶۱

انگه پامال جفا کرد چو خاک را هم
 من نه آنم که ز جور تو بنالم حاشا
 بسته ام در خم گیسوی تو امید در آن
 ذره خاکم و در کوی تو ام جای شست
 خاک می بوسم و خدر قدش میخوام
 بنده مققد و چاکر و دلخوا هم
 آن مبادا که کند دست طلب کوتا هم
 ترسم ای دوست که بادی بزرگانا هم
 و اندران آینه از حسن تو کرد آنگاه هم
 حالیا ویر مفاست حوالگانا هم
 تا در آن حلقه سینی که چه صاحب جام هم
 آه اگر دامن حسن تو بگیرد آنگاه هم
 پر میخانه سحر جام جهان بینم در
 صوفی صومعه عالم قدسم لیکن
 با من آه نشین خیزد سوی میکره ای
 مست بگذشتی و از حافظت اندیشه بود

خوشم آمد که سحر خسرو خاور میگفت

با همه پاوشهی بنده توران شامم

۳۲۲

از نخبت شکر دارم و از روزگار هم
 جامم بدست باشد زلف نگار هم
 لعل تیان خوشست و می خوشگو ار هم
 وز می جهان پرست دبت می گسار هم
 مجموعه نخواه و صراحی بیار هم
 تا خاک لعل گون شود و مشکب ار هم
 خصم از میان برفت و رشک از کنا هم
 ای آفتاب سایه ز ما بردار هم
 ای ابر لطف بر من خاکی ببار هم
 وز انتصاف آصف جم اقدار هم
 ایام کان مین شد و دریا بیار هم
 جان میکند فدا و کواکب نثار هم

۳۶۲

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم
 ز اید بر و که طالع اگر طالع منت
 ما عیب کس بستنی و زندی نمیکشیم
 ای دل بشارتی و دبت محتسب نماند
 خاطر بدست تفرقه دادن نیز کسیت
 کیان عشق فشان جسد لیش
 آن شد که چشم بدنگران بودی از کین
 چون کاینات جمله سوی تو زنده اند
 چون آب و وی لاله و گل فیض حسن تست
 حافظ اسپرزلف تو شد از خدا تبرس
 بر مان ملک و دین که ز دست فرارش
 بریا و رای انورا و آسمان بصبح

کوی زمین ربوده چو گان عدل اوست
عزم سبکت عنان تو در جنبش آورد
تا از نتیجه فلک و طور دور اوست

وین بر کشیده گنبد نیلی حصار هم
این پایدار مرکز عالی مدار هم
بتدیل ماه و سال و خزان بهار هم

خالی مباد و کاخ جلالش ز سرور آن

وز ساقیان سر و قد گل گذار هم ۳۶۳
۳۶۶

در دم از یار است در آن نیر هم
این که میگویند آن خوشتر حسن
یا و با و آنکو بقصد خون ما
دوستان در پرده میگویم سخن
چون سر آمد دولت شهبای وصل
هر دو عالم یک فروغ روی اوست
اعتمادی نیست بر کار جهان
عاشق از قاضی تر سدمی بسیار

دل فدای او شد و جان نیر هم
یار ما این دارد و آن نیر هم
عهد را بشکست و پیمان نیر هم
گفته خواهد شد بدستان نیر هم
بگذر و ایام حیران نیر هم
گفتمت پیدا و پنهان نیر هم
بلکه برگردون گردان نیر هم
بلکه از پر غمی دیوان نیر هم

(۱) یرخو که یار خوب است نیز نویسنده معنوی یعنی حدیثه و استنطاق و مراغه تدعی و تدعی حیدر و قانون است، و یار خوبی یعنی قاضی و حاکم قانون (مقدمه ج ۱ جانشناسی جونی ص ۸۳)، سدی گوید: گریه فغانی کردی یرخو بقا آن بردی کان کافر اضا میکند وین سنگدل اجاب را، کلمه بعد از بجای در ایران یعنی نسخ «سلطان» دارند.

داند که حافظ عا^ثق

۳۶۴ و اصف ملکت سلیمان نیز هم ۳۳۸

بایمان مستدل از دست داده ایم از عشق و تمهنس عالم داده ایم

بر مابسی کمان طلاء ت کشیده اند تا کار خود را بروی جانان گشاده ایم

ای گل تو دوشش داغ صبوحی کشیده ما آشتقایق

بیر معنان ز بویه ماگر ملول گو باد و صاف کن که بعد از ایستاده ایم

کار از تو میرود مددی ای دلیل راه کا نصاف میدیم و ز راه و فدا داده ایم

چون لاله می بسین قرح در میان کار این داغ بین که بر دل خوین نهاده ایم

گفتی که حافظ این همه نکت و نیالی هست

نقش غلط بسین که همان لوح ساویم ۳۶۵ ۳۴۸

عمریت تا براه نعمت و نهاده ایم روی و ریای خلق بسین نهاده ایم

طاق رواق مدرسه قال و قیل علم در راه جام و ساقی مه رو نهاده ایم

(۱) قس و سودی بجای این مصراع ، با پیش خاک پای تو صد رو نهاده ایم ، درخ م نخ این فخرن ابا بخت

اختلاف صورت در مصراع اول مطلع عینا در دو موضع مختلف از باب تمیز تکرار کرده اند ولی با اندک تغییر می

ترتیب ابیات و شماره آنها ،

هم جان بدان دوزگس جاو سپرده ایم
عمری گذشت تا بامید اشارتی
ما ملک عاقبت نه بیشتر گرفته ایم
تا سحر چشم یار چه بازی کند که باز
بی زلف سرکشش سر سوداتی از طلال
در گوشه امید چون نطفه ارگان ماه

هم دل بدان دوسنبل بهند و نهاده ایم
چشمی بدان دو گوشه ابرو نهاده ایم
ما تخت سلطنت نه بازو نهاده ایم
بنیاد بر کرشمه جاو و نهاده ایم
بچون بنفشه بر سرز انو نهاده ایم
چشم طلب بر آن خم ابرو نهاده ایم

گفتی که حافظ دل سرگشته است کجاست

در حلقه های آن خشم کیس و نهاده ایم

۳۶۰

ما بدین در زنی چشمت و جاه آمده ایم
رهر و منزل عشقیم و ز سر حد علم
سبزه خط تو دیدیم و ز زبان بهشت
یا چنین گنج که شد خازن روح این
لنگر حلم تو ای کشتی تو فتن کجاست
آب رو میرود ای بر خطا پوشن سار

۳۶۰

از بد حادثه اینجا به پناه آمده ایم
تا با تسلیم وجود این همه راه آمده ایم
بطلب کاری این مهر گیاه آمده ایم
بگداتی بدر خانه شاه آمده ایم
که درین بحر کرم غرق گناه آمده ایم
که بدیوان عمل نامه سیاه آمده ایم

حافظ این خرقه شمشیر پنداز که ما

از پی قافله با آتش آه آید ایم

۳۶۷

۳۵۱

فوتی پیرمغان دارم و قولیت قدیم	که حرامت می آنجا که نه یارست ندیم
چاک خواهم زدن این دل قریانی چکنم	روح را صحت نامجنس غدا بیت ایلم
تا مگر جرحه نشاند لب جانان برین	سالم باشد که منم بر در میخانه میضم
مگرش خدمت دیرین من از یاد رفت	ای نسیم سحری یاد و بهش عهد قدیم
بعد صد سال اگر بر سر خاکم گذری	مهر بر آرد ز کلمه رقص کنان عظم ریم
دلبر از ما بصد امید شد اول دل	ظا هر سدا عهد فراموش نکند خلق کریم
نخنجه گوشتک دل از کار فرو بسته مباش	کز دم صبح مددیابی و آنفاس نسیم
فکر بس بود خود ایدل زوری دیگر کن	ورد عاشق نشود به بمدا و ای حکیم
گو بر معرفت آموز که با خود بسری	که نصیب دگرانت نصاب زرویم
دام سختت مگر یار شود لطف خدا	ورنه آدم نبرد و صرفه ز شیطان بریم

حافظ اریم زرت نیست چه شاگرد باش

چه باز دولت لطف سخن و طبع سلیم

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم
 ز ادر راه حرم وصل نداریم مگر
 اشکت آلوده ماگر چه روانست ولی
 لذت دایع نعمت بر دل ما باد حرام
 نقطه خال تو بر لوح بصر نتوان زد
 عشوه از لب شیرین تو دل خواست بجان
 تا بود نسجه عطری دل سودا زده را
 چون نعمت را نتوان یافت مگر در دل شاد

۳۶۲
 برود دست نشینیم و مرادی طلبیم
 بگدائی ز در میسکده زادی طلبیم
 بر سالت سوی او پاک نهادی طلبیم
 اگر از جور غم عشق تو وادی طلبیم
 مگر از مردکیت دیده دادی طلبیم
 بسگر خنده لبست گفت مرادی طلبیم
 از خط غایبه سالی تو سوادی طلبیم
 ما با تید نعمت خاطر شادی طلبیم

برود مدرسه تا چند نشینی حافظ

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم

(۱) چنین است عربی بازار، بجهت دل و در شرح سودی بر حافظ، سایر نسخ « مرادی » باره جمله، و بدون شبهه مرادی تصحیف است و صواب همان مرادی است بازار، بجهت و فتح میم که مصدر زراویزی است مانند زیاد و زیادة و همان معنی است (لسان العرب) و در برهان قاطع گوید « مراد بفتح اول بروزن سواد... در عربی معنی زیاد و کردن قیمت چیزی باشد مثل آنکه قیمت آن چیز بده و نیار رسیده باشد دیگری بدو زده و نیار برساند چنین »، یعنی دل عشوه از لب شیرین تر بهای بجا خواست ولی لبست با خنده استنزد گفت بهای جان درین معاطه کافی نیست زیادتی بر آن می طلبیم،

مازیار ان چشم پاری داشتیم
 تا درخت دوستی برکی دهد
 گفت و گو آیین درویشی نبود
 ...
 گلبن حسنت نه خود شد و لفرز
 کنهت رفت و شکایت کس نکرد

خود خلط بود آنچه ما پنداشتیم
 جایا تقسیم و تخی گاشتیم
 ورنه با تو ما جرا ما داشتیم
 ما خلط کردیم و صلح انگاشتیم
 ما دم همت برو بگاشتیم
 جانب حرمت فرو نگاشتیم

گفت خود ادای با دل حافظا

ما محصل بر کس نگاشتیم

صلاح از ما چه میجوی که متان اصلا گفتم
 در میخانه ام بگشا که هیچ از خاتمه نکشود
 من از چشم تو امی ساقی خراب افتادیم لیکن
 اگر بر من نخشانی پشیمانی خوری آخر
 قدرت گفتم که شمشاد دست بس خجالت سازد

بدوزنر کس مست سلامت ادعا گفتم
 گرت باور بود ورنه سخن این بود و ما گفتم
 بلانی که ز جیب آید هزارش مر جبا گفتم
 بخاطر و اراین معنی که در خدمت بجاییم
 که این نسبت چرا کردیم این بن چرا گفتم

(۱) ق مری این واد عاظمه را خوانند ، (۲) ق و پس (با واد عاظمه) .

بگر چون نام خام خون گشت کم ز نیم نمی باند^(۱) جزای آنکه بازلفت سخن از چنین خطا^(۲)

تو آتش گشتی ای حافظ ولی با بار در گرفت

ز بد عهدی گل کوئی حکایت با صبا^(۳) گفتیم

۸۰

۳۲۱

مادر سحر در ره میخانه نهادیم

در خرمن صد زاهد عاقل زند آتش

سلطان ازل گنج غم عشق مباداد

در دل ندیم ره پس ازین صبرستان را

در خرقه ازین پیش منافی نتوان بود

چون میرود این کشتی سرگشته که آخر

المنه تده که چو بانی دل دین بود

محصل و عا در ره جانانه نهادیم

این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم

تا روی درین منزل ویرانه نهادیم

مهر لب او بر در این خانه نهادیم

بنیاد ازین شیوه زندانه نهادیم

جان در سر آن گوهر کیدانه نهادیم

آن را که لقب عاقل و فرزانه نهادیم

قانع نجیالی ز تو بودیم چو حافظ

یارب چه گدا همت و بیگانه نهادیم

۳۱۹

۳۲۲

بگذار تا ز شارع میخانه بگذریم

که بجز جرعه همه محتاج این دریم

، قیاس ، گشت و دبا و حافظ ، ، (۲) ، چنین است درخ ، سایر نسخ انجلی است ،

روز نخست چون دم زندی زدیم و عشق
 جانی که تحت دستم میروید بباد
 تا بود که دست در کمر او توان زد
 و اعط کن نصیحت شوریدگان که ما
 چون صوفیان بجالت و قصد مقدا
 از جرعه تو خاک زمین در و لعل یافت

حافظ چوره بکنگره کاخ وصل نیست

با خاک آسمانه این در بر بریم

۳۶۹

۳۶۳

خیر تا خرقه صوفی بخرابات بریم
 سوی زندان قلندر بره آورد سفر
 تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند
 با تو آن عهد که در وادی این بستیم
 کوس ناموس تو بر گنجره عرش ز نیم
 خاک کوی تو بصرای قیامت شد
 شطخ و طامات بازار خرابات بریم
 دلوق بطامی و تجاده طامات بریم
 چنگ صبحی بدر پیر مناجات بریم
 همچو موسی ارنی گوی بیفات بریم
 علم عشق تو بر بام سموات بریم
 همه برفرق سراز بھر سابات بریم

ورنہد در رہ ما خار طلاست ز اہد
 از گاستاناش نرزدان بکافات بریم
 شرممان باور شمسید آلودہ خوش
 گریدین فضل و ہنر نام کرامات بریم
 قدر وقت از شناسد دل و کاری نکند
 بس نجالت کہ ازین حاصل اوقات بریم
 فتنہ می بار و ازین سقف مفرس بر خیزد
 تا بیخا نہ پناہ از ہمسہ آفات بریم
 در بیابان فنا کم شدن آخرت کی
 رہ پر سپیم مگر پی بہات بریم

حافظ آب رخ خود بردہ ہر نغیدہ از

حاجت آن بہ کہ بر قاضی حاجت بریم

۲۶۶

۳۲۴

بیابا گل بر افشائیم و می در ساغر اندازیم
 فلک استغف بشکافیم طرحی در اندازیم
 اگر غم لنگر ایسہ رو کہ خون عاشقان بریزد
 من و ساتی بہم تازیم و بنیادش بر اندازیم
 شراب از خوانی را گلاب اندر قدح بریم
 نسیم عطر کرد و انرا شکر در مجر اندازیم
 چو در دستت و دوی خوش زین مطرب دوی خوش
 کہ دست افشان غزل خوانیم با کوبن بر اندازیم
 صبا خاک وجود ما بدان عالی جناب انداز
 بود کان شاہ خوبا ترا نظر منظر اندازیم
 یکی از نعتل می لافدی کی طامات می با فد
 بیابا کاین اور یہا را بہ پیش اور اندازیم

۱۶) نخ م سس و ہو، ۱۱، ۲۰، چین است در بخ س سودی، بہم تازیم یعنی با ہم بر او تازیم، ق: برو تازیم، سایر نسخہ بہم سازیم،

بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما میخانه
که از پای نخت و ز می بچوس کوثر اندازیم

سخن آتی و خوش خوانی نبی و ز زند در شیرا

بیا حافظ که تا خود را بملکی و گیر اندازیم

۳۷۵

صوفی بیا که خرقه سالوس بر کشیم
وین نقش زرق انخط بطلان بستریم

نذرو قوح صومعه در وجه می نهیم
دلوق ریاب آب خرابا

فردا اگر نه روضه رضوان ما دهند
غلمان ز روضه حوز زخبت بدین

بیرون چیم سرخوش از بزم صوفیان
غارت کنیم باوه و شاد بپریش

عشرت کنیم در نه بجزرت کشد ما

سرخدا که در تنق غیب منزوست

کو جلوه زابروی او تا چوماه نو
مستانه اش نقاب ز رخسار بر

گویی سپهر در خم چو گان زرت

حافظ نه حد ماست چنین با فهازون

پای از گلیسم خویش چرا بیشتر کشیم

۳۳۲

دستان وقت گل آن که بعشرت کشیم
سخن اهل دست این بجان بنویسیم

نیست در کس گرم وقت طرب میگذرد
چاره آنست که سجاده بی نبرو شیم

۳۷۶

نیست در کس گرم وقت طرب میگذرد

سخن اهل دست این بجان بنویسیم

(۱) نخ چایی یا بچرا

خوش بوائیت فرح بخش خدایا بفرست
 از غنوم ساز فلک نهرن اهل نهرت
 گل بچوبش آمد و از می نزدیش آبی
 می کشیم از قدح لاله شرابی موهوم
 ناز نینسی که برویش می گلگون شویم
 چون ازین نخته نمانیم و چرا نخر و شویم
 لاجرم ز آتش حرمان و هوس می جویم
 چشم بد دور که بی مطرب و می بد شویم

حافظ این حال عجب تا که توان گفت که ما

بیلانیم که در موسم گل خاموشیم

۳۳۱

غم هجران ترا چاره ز جانی بکنیم
 ما طبیبش بس بر آریم و دوانی بکنیم
 بازش آرید خدا را که صفائی بکنیم
 تا در آن آب و هوا نشود نمانی بکنیم
 کار صحبت مبادا که خطائی بکنیم
 طلب از سایه میمون نهائی بکنیم
 تا بقول و نعرش ساز نوائی بکنیم

۳۲۷

ما شبی دست بر آریم و دعائی بکنیم
 دل بسیار شد از دست یقین دی
 انگه بی جرم برنجید و تبیغم زد و رفت
 خشک شد بیخ طرب آه خرابات کجاست
 مدد از خاطر زندان طلب ایدل و رنه
 سایه طایر کم حوصله کاری نکنند
 دلم از پرده بشد حافظ خوش گوی کجاست

۱۰۰، نوح حاضر به استثنای نوح در اینجا بیت ذیل را علاوه دارند: در روغن کز سینه ما بگردد شد تیر آبی گشاییم
 خزانگی بکنیم، ۱۰۱، چنین است در نوح، بعضی نسخ: ساز و نوائی دبا و او عا طغذ،

ما گوئیم بدو میل بنا حق نکنیم
 عیب درویش تو انگر بکم و پیش بد
 رقم مغلطه بردستزدانش نزنیم
 شاه اگر جرعه زندان بجزمت نشد
 خوش برانیم جهان در نظر راه روان
 آسمان کشتی ارباب شرمی شکند
 گردی گفت سودی و رفیعی ریخید

حافظ ارضی

جانم کس سید و دلق خود ازرقی نکنیم
 کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم
 مترقی بر ورق شجده
 التفاتش بی صاف مرقی نکنیم
 فکر اسب سیه وزین مغرقی نکنیم
 تکیه آن به که برین بحر معلقی نکنیم
 گو تو خوش باش که ما گوشش با حق نکنیم

در بحر گفت جدل با سخن چو نکنیم

که من نسیم حیات از پیاله میجویم
 مرید خرقه دردی کسان خوشجویم
 کشید در خم چو گان خوش چمن گویم
 کدام در بر خم چاره از کجا جویم

سرم خوشست و بانگ بلند میگویم
 عبوس زهد بوجه خمار نشیند
 شدم فسانه بگرشنگی و بروی دوست
 گرم نه پیر معان در بروی بکشاید

مکن درین چشم سرزش بخود رونی
 تو خانقاه و خرابات دریا بزمین
 چنانکه پرورشم میدهند میرویم
 خدا گواه^{۱۱} که هر جا که هست با اویم
 غبار راه طلب کیمیا بیرونست
 غلام دولت آن خاک عنبرین بویم
 ز شوق زر گسست بلند بالائی
 چو لاله با قدح افتاده بر لب جویم

بیارمی که نفیوتی حافظ از دل پاک

غبار زرق نسیض قدح فرو شویم

۳۶۱

۳۸۰

بارها گفتم ام و بار دیگر می گویم
 در پس آینه طوطی صفتم داشته اند
 که من دلشده این نه بخود می گویم
 آنچه استاد ازل گفت بگو می گویم
 من اگر خارم و گر گل چمن آرائی هست
 که از آن دست که او می کشدم می گویم
 دوستان عیب من بیدل حیران میکنند
 گوهری دارم و صاحب نظری می گویم
 گرچه بادلق طمع می گلگون عیبست
 مکنم عیب کز رنگت ریامی شویم
 خنده و گریه عشاق ز جانی در گسست
 می سرایم شب و وقت سحر می گویم
 حافظم گفت که خاک در میخانه بسوی
 گو مکن عیب که من شکست ختن می گویم

۱۱، چنین است در اغلب نسخ، سی و خدا گواه است، ۲۰، چنین است در نسخ قدیمه مانند خق نخ، سایر نسخ و کوی پزنا

رچه مابندگان پادشاهیم
 گنج در استین و کیسه تھی
 بوشیار حضور و مست غرور
 شاه بخت چون کرشمه کند
 شاه بیدار بخت را هر شب
 گو غنیمت شمار صحبت ما
 ساه منصور واقفت که ما
 دشمنان از خون کفن سازیم
 زنگ تزویر پیش ما نبود

پادشاهان ملک صبح
 جام گیتی نما و خاک رسیم
 بحر توحید و غرقه گنیم
 ماش آینه رخ چو همیم
 مانگبان افسر و کلیم
 که تو در خواب و ما بیدار گیم
 روی بخت بهر کجا که
 دوستان را قبای فتح دیم
 شیر سرخیم و افی سیم

وام حافظ گو که باز دهند

کرده اعتراف و ما گو، سیم

فاتحه چو آمدی بر سر خسته بخوان
 آنکه پیش آمد و فاتحه خواند و میرود
 ای که طیب خسته روی زبان من بین

لب بگشا که میداد لعل لب برده جان
 گو نفسی که روح را میکنم از پیش روان
 کاین دم و دو سینده ام با دست بزبان

گرچه تب استخوان من کرد ز مهر گرم و رفت
 حال دلم ز خال تو هست در آتش و طمن
 باز نشان صراطم زاب دو دیده بویین
 آنکه بدم شیشه ام از پی عیش داده است
 همچو تجم نیم سرد و آتش هزار استخوان
 چشمم از آن دو چشم تو خسته شدت ان
 نبض مرا که میدهد هیچ ز زندگی نشان
 شیشه ام از چه میبرد پیش طیب هر زمان

حافظ از آب زندی معرود او سر برم

ترک طیب کن بیان شبر شرم بجوان

۳۹۸

۳۸۳

چند آنکه گفتیم غم با طیب بیان
 آن گل که هر دم در دست باد
 یارب امان ده تا با باز بیند
 درج محبت بر مهر خود نیست
 ای منعم آخر بر خوان جودت
 در مان نگر و ند مسکین عین
 گوشم بادش از خند لیبان
 چشم مجبان روی حیدبان
 یارب مباد اکام قیبان
 تا چند باشیم از بی نصیبان^(۳)

حافظ نگشتی شیدا می گیتی

گرمی شنیدی پیدا ویبان

(۱) ق و س و ی و چو خال تو، (۲) چنین است در جمیع نسخ خطی موجوده نزد اینجانب بدون استثنا، س و ی و خال و نسخ چاپی
 چشم، (۳) خال و نسخ اینجانب نیز در علاوه دارند، دارد پنهان بیا که گفتم نتوان بنفقتن در در طیب بیان،

می سوزم از فراتت روی از جفا بگردان
 مه جلوه می نماید بر بنر خشک گردون
 مرغول را بر افشان یعنی بر غم نبل
 نیمای عقل دین بیرون خرام مست
 ای نوپرشم ستان در عین ^{تظنا} ارم
 دوران همی نویسد بر عارض خلی خوش

بهران بلای ما شد یارب بلا بگردان
 تا او بسرد در آید بر رخس با گردان
 گرد چمن بخوری، همچون صبا بگردان
 در سدر کلاه بسکن در بر جفا بگردان
 چنگ حزین جامی بنوازیابگردان
 یارب نوشته بد از یارب ما بگردان

حافظ ز خوب رویان نختت جز این تپیر

گر نیست رضای حکم فضا بگردان

یارب آن آهوی مشکین نختن بازرسان
 دل آزرده مارا بنسی بنواز
 ماه و خورشید بتزل چو با مرتورسند
 وید ما در طلب لعل میانی خون شد
 بروای طایر میمون هایون آثار^(۲)

وان سهی سرو خرامان بچمن بازرسان
 یعنی آن جان زتن رفته بن بازرسان
 یار مهادوی مرا نیز بمن بازرسان
 یارب آن کوکب زخشان بمن بازرسان
 پیش غنقا سخن زانغ و زغن بازرسان

(۱) بعضی نسخ: بگردان، (۲) چنین است درت و سودی، رخ ی دیدی آن طایر میمون هایون آثار، غالب نسخ چانی
 بروای طایر میمون هایون طلعت،

سخن نیست که بانی تو نخواهیم حیات
 بشنوای پیکت خبر گیر و سخن بازرسان
 آنکه بودی وطنش دیده حافظ یار

برادش ز غریبی بوطن بازرسان

۳۹۴

۳۸۶

رخ از زندان بی سامان پوشان	خدا را کم نشین با خرقه پوشان
خوشا وقت قبای می فروشان	درین خرقه بسی آلودگی هست
که صافی باو عیش درو نو شان	درین صوفی و شان دروئی ندیم
گرا نیهای شتی دلق پوشان	تو نازک طبعی و طاقت نیاری
چونوشم وادۀ زهرم نو شان	چوستم کرده استور نشین
صراحی خون دل بر لب خروشان	بیاور غبن این سالو سیان بن

ز دل گرمی حافظ بر خذر باش

که وار و سینه چون نیکت چو شان

۴۰۱

۳۸۲

که بمرگان شکنند قلب همه صنف سخنان	شاه شمشاد قدان خسرو شیرین بهنان
گفت ای چشم و چراغ همه شیرین سخنان	مست بگذشت و نظر بر من درویش انداخت
بنده من شود بر خور ز همه سیم تنان	تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود

کمتر از دوزه نه پست شوهر بوز
 بر جهان تکیه مکن در قدحی می داری
 پیر سینه کشش من که روانش خوش باد
 دامن دوست بدست آرزو دشمن بگسل
 با صبا در چمن لاله سحر میگفتم
 که شهیدان که اند این همه خونین کشتان

گفت حافظ من تو محرم این از نه ایم

از می لعل حکایت کن و شیرین دهنان

۳۸۳

بشادی رخ گل بیخ غشم ز دل بر کن

ز خود برون شد و بر خود درید پیراهن

براستی طلب آزادی ز سر و چمن

سیخ لیسوی سنبل بین بروی سمن

بعیثه دل و دین میبرد بوجه حسن^(۲)

برای وصل گل آمد برون ز بیت حزن^(۳)

۳۸۸

بهار و گل طرب انگیز گشت و توبه سکن

رسید با و صبا نغمه در هوا داری

طریق صدیق ساموز از آب صافی دل

ز دست بر و صبا گر و گل کلاه نگر

عروس نغمه رسید از حرم بطالع سعد^(۱)

صفیر بلبل شوریده و نصیر هاستار

۱. چنین است درخ، اغلب نغمه، عروس نغمه بدین یورو تبتیم خوش، ۲۱، ی و نغمه چایی، معاینه، ۳۱، رخ، نقد (؟) ۱۱

حدیث صحبت خوبان و جام با ده بگو

بقول حافظ و قوتی پیر صاحب فن

۳۹۰

۳۸۹

کنم چاک از گریبان تا بدامن

چو گل بسروم بوبیت جامه در تن

چوستان جامه را بدید بر تن

تنت را دید گل کوفی که در باغ

ولی دل را تو آسان بروی از من

من از دست نعمت مشکل برم جان

نگر و دیو بچاکس با دوست دشمن

بقول دشمنان برگشتی از دوست

دلت در سینه چون در سیم آهن

تنت در جامه چون در جام با ده

که شد سوز دولت بر خلق روشن

بیارای شمع اشک از چشم خونین

بر آید همچو دو دانه راه روزن

مکن کز سینه ام آه جگر سوز

که دارد در سر زلف تو مسکن

لم را شکن و در پای مسکن

چو دل در زلف تو بست حافظ

بدینسان کار او در پای مسکن

۴۰۲

۳۹۱

مقدمش یارب مبارک با بر سر و سمن

افسر سلطان گل پیدا شد از طرف حین

تا نشیند هر کسی اکنون بجای خوشین

خوش بجای خوشین بودین نشست خسرو

خاتم حم را بشارت ده بجن خانت
 ما ابد معور باد این خانه که خاک درش
 شوکت پور شکست و تیغ عالمگیر او
 شکست چو گانی چرخت ام شد در زیرین
 جویبار ملک را آب روان شمشیرت
 بعد ازین بگفت اگر با نکست خلق بخت
 گوشه گیران انتظار جلوه خویش میکنند
 مشورت با عقل کردم گفت حافظ می نویسد

کاسم اعظم کرد از و کوتاه دست ابرین
 هر نفس با بوی رحمن می وزد باین
 در همه شهنماها شد داستان ابرین
 شهسوارا چون بیدان آمدی گوی کن
 تو درخت عدا نشان رخ مدخوان کن
 خیزد از صحرای ایدج ^(۱۶) نافه شکست صحن
 بر شکن طرف کلاه و برقع از رخ بر فلک
 ساقی می ده بقول مستشار تو تمن

ای صبا بر ساقی بزم آنا بکت عرضه دار

تا از آن جام زرافشان جرعه بنجشدین

۴۰۳

تا به سینم که سر انجام چه خواهد بود

گونه دل باش و نه ایام چه خواهد بود

۳۹۱

خوشتر از عکرمی و جام چه خواهد بود

غم دل چند توان خورد که ایام نماید

(۱۶) چنین است صریحا (بالف و یار و نقطه در زیر ذال مجده و در آخر هم) در نسخ که نسخه بسیار قدیمی قریب الحسم با
 خواجرات، ق، ایدج، س، ایدج، خ م و سودی، ایرج، نسخ چایی، ایران، - جمیع این صور مختلفه
 تصحیف و تحریف است و صواب همان ایدج است بطریق نسخ، رجوع شود بحواشی آخر کتاب.

مرغ کلم حوصله را گوغم خود خور که برود
 باوه خورغم مخور و پند مقلد منبیش
 دست رنج تو همان به که شو صرف بکام
 پیرنجان بهسی خواند معانی دوش
 رحم آنکس که نهد و ام چه خواهد بود
 اعتبار سخن عام چه خواهد بود
 دانی آخر که بنا کام چه خواهد بود
 از خط جام که فرجام چه خواهد بود

بروم از ره دل حافظ برف و خشک و نخل

تا جزای من بد نام چه خواهد بود

۴۸۵

۳۹۲

دانی که چیت دولت دیدار یار وین
 از جان طمع بریدن آسان بود و لیکن
 خواهم شدن بیجان چون غنچه باول
 که چون نسیم با گل راز نهفت گفتم
 در گوی او که دانی بر خسروی گزیدن
 از دوستان جانی مشکل تو این بریدن
 و انجا به نیک نامی پیرا همنی دریدن
 که ستر عشق بازی از بلبلان شنیدن
 کاخر ملول گردی از دست گزیدن
 چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن
 فرصت شمار صحبت گزاین در راه منزل

گوئی برفت حافظ از یاد شاه سیخی^(۲)

یارب ساهتس آور و روش بروردن

(۱) قنچی، سرد (۹)، (۱۰)، (۱۱) چنین است در نسخ، زهی و سودی اشتباه منصور.